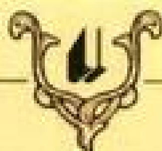


سپید دندان

جک لندن

ترجمه‌ی محسن سلیمانی





جک لندن
ترجمه‌ی محسن سلیمانی

{ سپید دندان }

متن کوتاه شده

سرشناسه: لندن، جک، ۱۸۷۹ ـ ۱۹۱۶. London, Jack
عنوان و نام پدیدآور: سپید دندان (متن کوتاه‌شده) / اثر جک لندن؛ ترجمه محسن سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: نشر افق، ۱۳۷۷.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
فروست: رمانهای جاویدان جهان.
شابک: 978-964-6742-65-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .White Fang
موضوع: داستانهای آمریکایی ـــ قرن ۱۹.
شناسه افزوده: سلیمانی، محسن، ۱۳۳۸ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۲ س ۲ ن / PS ۳۵۳۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۷ـ ۷۸م

سپید دندان

متن کوتاه شده

کلکسیون کلاسیک / ۸

این کتاب در نشر افق با قطع جیبی و جلد سخت هم
در مجموعه‌ی «رمان‌های جاویدان جهان» منتشر شده است.

نویسنده: جک لندن
مترجم: محسن سلیمانی
ویراستار: مژگان کلهر

مدیر هنری و طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور
تصویرگر جلد: مرتضی یزدانی
حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹-۶۵-۶۷۴۲-۹۶۴-۹۷۸
چاپ دهم: ۱۳۹۱، ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب ● چاپخانه: کاج، تهران

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵
تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com
info@ofoqco.com



۸۰۰۰ تومان

فهرست

دربارهٔی نویسنده

جک لندن در سال ۱۸۷۶ میلادی در سانفرانسیسکوِی آمریکا په دنیا آمد. از همان کودکی مزه‌ی فقر و نداری را چشید، طوری‌که مجبور شد برای کمک به خانواده‌اش شغل‌های گوناگونی را تجربه کند: در ۱۰ سالگی روزنامه فروشی می‌کرد و در ۱۴ سالگی در کارخانه‌ی کنسروسازی مشغول کار شد. در ۱۶ و ۱۷ سالگی در بندر سانفرانسیسکو، دریانوردی همه‌کاره و مأمورگشت در دریا بود. در ۱۸ سالگی خانه به دوش شد و به سر تا سر آمریکا سفر کرد. بعد ظاهراً به خاطر کارِ توانفرسا در کارگاه لباسشویی، تصمیم گرفت هر طور شده نویسنده شود. در ۲۰ سالگی به بچه‌ی سوسیالیستِ اُکلند معروف شد. در همین سال با ولع شروع به خواندن آثار داروین، مارکس و نیچه کرد، ضمن این‌که در این دوران گاهی تمام شبانه‌روز قلم می‌زد. در ۲۱ سالگی همراه با هجوم جویندگان طلا به کلاندایک در کانادا، به دنبال کشف طلا رفت، اما دو سال بعد، اولین داستانش را به پنج دلار به ماهنامه‌ای فروخت. در ۲۴ سالگی با پولی که از راه فروش داستان‌هایش به دست آورد، اولین مجموعه‌ی داستانش را به نام پسر گرگ[1] منتشر کرد و در ۲۵ سالگی از طرف سوسیالیست‌ها نامزد شهرداری اُکلند شد، در ۲۶ سالگی اولین رمانش به نام دختر

1. The Son Of The Wolf

برف[1] را به چاپ رساند، اما شهرت اصلی او بی‌شک مدیون رمان آوای وحش[2] بود که در ۲۷ سالگی منتشر کرد و تاکنون به ۶۸ زبان زنده‌ی دنیا منتشر شده است. یک سال بعد از این رمان نیز رمان مشهور دیگرش سپید دندان را منتشر کرد که تا حدودی شبیه رمان آوای وحش است. در ۲۸ سالگی خبرنگار جنگی شد و در ۲۹ سالگی نویسنده‌ای کاملاً حرفه‌ای با درآمد کافی بود و آثارش در سر تا سر آمریکا خوانندگان زیادی داشتند. جک لندن در دوران زندگی کوتاهش بیش از پنجاه کتاب منتشر کرد که برخی از مشهورترین آن‌ها عبارتند از: گرگ دریا[3] (۱۹۰۳)، پاشنه‌ی آهنین[4] (۱۹۰۷)، مارتین ایدن[5] (۱۹۰۹)، جان بارلی کُرن[6] (۱۹۱۳) و دره‌ی ماه[7] (۱۹۱۳). با این‌حال به عقیده‌ی اکثر منتقدان، بهترین آثار جک لندن، داستان‌هایی هستند که او درباره‌ی سگ‌ها نوشته است و البته در این میان شاید دو اثر آوای وحش و سپید دندان، از همه جذاب‌تر و عمیق‌تر باشند.

جک لندن در سال ۱۹۱۶، یعنی هنگامی‌که از راه قلم ثروت زیادی به هم زده بود، در اثر سکته و نارسایی قلبی درگذشت.

م. س.

---

1. A Daughter Of The Snows
2. The Call Of The Wild
3. Sea - Wolf
4. Iron Heel
5. Martin Eden
6. John Barley Corn
7. The Valley Of The Moon

فصل اول

{ سرزمین وحش }

{ ۱ }

ردِّ گوشت

جنگل سیاهِ درختانِ صنوبر در دو طرفِ آبراهه چهره درهم کشیده بود. آبراهه یخ زده بود و سکوتِ عمیقی بر سرزمین وحشی و یخ‌زده‌ی شمال، سرزمین مرده و متروک حکم‌فرما بود.

اما در این سرزمین، زندگی هم وجود داشت. در آن‌سوی آبراهه‌ی یخ‌زده، دسته‌ای از سگ ـ گرگ‌ها[1] با زحمتِ زیاد سورتمه‌ای را می‌کشیدند. هوا چنان سرد بود که بخارِ نفس سگ‌ها هنوز از دهان‌شان درنیامده در هوا یخ می‌بست. زیرِ سورتمه، که از چوبِ کلفت درختِ غان بود، سرسره نبود. برای همین سورتمه کاملاً رویِ برف قرار داشت. روی سورتمه هم صندوق دراز و باریکی را که مستطیل شکل بود محکم بسته بودند، اما روی سورتمه چیزهای دیگری مثل چند پتو، یک تبر، قوری قهوه و یک ماهیتابه هم بود.

در جلوی سگ‌ها یک مرد و در عقب سورتمه هم مرد دیگری بود. هر دو چکمه‌های زمستانی به پا داشتند و با زحمت پیش می‌رفتند. در درون جعبه‌ی مستطیلی شکلِ رویِ سورتمه هم، مرد دیگری خوابیده بود؛ مردی که شمال وحشی مقاومتش را درهم شکسته و برای همیشه از رنج و زحمت راحتش کرده بود.

---

۱. منظور سگی دو رگه از نژاد سگ و گرگ است ـ م.

اما دو مردی که هنوز نمرده بودند هم‌چنان با زحمت پیش می‌رفتند. مژه‌ها و گونه‌های‌شان پوشیده از بلورهای یخ بود؛ بلورهایی که از بخار نفس‌های‌شان درست شده بود و چنان صورت‌شان را پوشانده بود که نمی‌شد آن‌ها را از هم تشخیص داد. حالا آن دو مثل ارواح بودند؛ مأموران کفن و دفنی که در جهان ارواح، روحی را تشییع می‌کردند.

مردها ساکت بودند و نفس‌های‌شان را برای فعالیت‌های جسم‌شان ذخیره می‌کردند.

یک ساعت، و بعد ساعتِ دیگری هم گذشت. روشنایی رنگ پریده‌ی روزِ کوتاه و بی‌آفتاب، کم‌کم رنگ می‌باخت. در همین موقع صدای زوزه‌ی ضعیفی از دوردست در سکوت طنین انداخت. سپس صدا به سرعت زیاد شد و اوج گرفت و بعد کم‌کم محو شد. مرد جلویی سرش را برگرداند و به مرد عقبی نگاه کرد و بعد هردو سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. دوباره صدای زوزه بلند شد. صدا از پشت سر می‌آمد؛ از زمین‌های پربرفی که تازه از آن‌ها گذشته بودند. بعد، صدایی به زوزه‌ها پاسخ داد. این زوزه هم از پشتِ سر و از طرفِ چپ زوزه‌ی دوم آمد.

مرد جلویی گفت: «بیل، دارند تعقیب‌مان می‌کنند.»

بیل گفت: «این‌جا گوشت، کمیاب است. الان چند روز است که من اثری از یک خرگوش ندیده‌ام.»

❧

شب که شد، آن‌ها سگ‌ها را به چند درختِ صنوبر در ساحل آبراهه بستند و همان‌جا چادر زدند. سپس تابوتی را که حمل می‌کردند کنار آتش گذاشتند تا از آن به‌جای میز و صندلی استفاده کنند. سگ‌ها خُرخُر و به هم‌دیگر پارس می‌کردند.

بیل گفت: «هنری، انگار خیلی به ما نزدیک شده‌اند.»

هنری که نزدیکِ آتش چمباتمه زده بود و داشت برف را آب می‌کرد تا قهوه درست کند با سر، حرفِ او را تصدیق کرد، بعد روی تابوت نشست و شروع به خوردن کرد و گفت: «می‌دانند کجا کمین کنند تا جای‌شان امن باشد. به زودی ما را می‌خورند. خیلی باهوشند.»

بیل در حالی‌که موقع خوردن لوبیا به عمد دهانش را می‌جنباند، گفت: «دیدی وقتی داشتم به سگ‌ها غذا می‌دادم چه قشقرقی راه انداخته بودند؟ راستی چند تا سگ داریم؟»

هنری گفت: «شش تا.»

بیل گفت: «اما من وقتی شش تا ماهی برای‌شان بردم، یکی کم آمد.»

ـ حتماً عوضی شمردی.

ـ من شش تا ماهی از کیسه درآوردم اما به یک‌گوش ماهی نرسید. برای همین برگشتم و دوباره برایش ماهی بردم.

هنری گفت: «اما ما شش تا سگ بیش‌تر نداریم.»

بیل گفت: «من نمی‌گویم همه‌ی آن‌ها سگ بودند، اما من به هفت تا حیوان ماهی دادم.»

هنری دست از خوردن کشید و سگ‌ها را شمرد. بعد گفت: «شش تا هستند.»

بیل گفت: «اما من خودم دیدم یکی از حیوان‌ها در برف‌ها فرار کرد. هفت تا بودند.»

هنری گفت: «انگار سفر بهت سخت گذشته. حتماً چشم‌هایت خوب نمی‌بینند.»

بیل گفت: «خودم هم اولش همین فکر را کردم، اما وقتی فرار کرد، جاپاهایش

را رویِ برف‌ها دیدم. بعد سگ‌ها را شمردم و دیدم شش تا هستند. جاپاهایش هنوز هم رویِ برف‌ها هست. می‌خواهی نگاه کنی؟»

هِنری جواب نداد. غذا و آخرین فنجان قهوه‌اش را در سکوت خورد. بعد با پشتِ دست دهانش را پاک کرد و گفت: «پس فکر می‌کنی آن...»

اما صدایِ زوزه‌ی بلند و غمناکی در تاریکی حرفش را قطع کرد. هنری با دست به طرف صدا اشاره کرد و گفت: «... فکر می‌کنی یکی از آن‌هاست؟»

بیل حرفش را با سر تأیید کرد.

سپس صدای زوزه‌ها یکی پس از دیگری بلند شد و اَلَم‌شنگه راه افتاد. حالا از هر طرف صدای زوزه می‌آمد. سگ‌ها از ترس بیش‌تر به هم چسبیدند. بیل هیزم بیش‌تری در آتش ریخت و پیپش را روشن کرد. بعد در حالی‌که با انگشتِ شستش، تابوت را نشان می‌داد گفت: «به نظرم بابایی که این تو خوابیده خیلی خوشبخت‌تر از من و توست. اگر شانس بیاوریم، شاید سنگ رویِ نعش‌مان بگذارند تا سگ‌ها تکه‌تکه‌مان نکنند. این یارویِ توی تابوت، در کشورش برای خودش کسی بوده. حالا چرا آمده این سر دنیا، جایی‌که حتی خدا هم فراموشش کرده، نمی‌دانم.»

هنری گفت: «آره، اگر توی مملکت خودش می‌ماند، شاید سالیان سال زندگی می‌کرد.»

بیل خواست چیزی بگوید، اما تغییر عقیده داد و به دیوار تاریکی که از هر طرف به آن‌ها فشار می‌آورد اشاره کرد. در تاریکیِ یک جفت چشم مثل زغالِ گداخته، برق می‌زد. هنری هم با سر، دو جفت چشم دیگر را به او نشان داد. دور تا دور اردوی‌شان را چشمان فروزان گرفته بود. گاه یک جفت چشم حرکت می‌کرد و گاهی ناپدید و لحظه‌ای بعد دوباره پیدا می‌شد.

سگ‌ها از ترس لحظه به لحظه بیش‌تر بی‌تابی می‌کردند. از ترس رم کرده بودند و بیش‌تر به آتش نزدیک می‌شدند و یا قوز می‌کردند و لایِ پای مردان می‌خزیدند. حتی یکی از سگ‌ها از شدت تقلا، در آتش افتاد و از درد و ترس زوزه کشید.

بیل گفت: «واقعاً بدشانسیم. چه موقعی مُهمات‌مان تمام شد.»

هنری به رفیقش کمک کرد تا پوستین و پتوها را روی شاخه‌های صنوبر پهن کند. بعد پرسید: «چند تا فشنگ برای‌مان مانده؟»

بیل گفت: «سه تا، اما کاشکی سیصد تا گلوله داشتیم! آن‌وقت حساب این لعنتی‌ها را می‌رسیدم.»

بعد با عصبانیت مشتش را برای چشمان فروزان اطرافش تکان داد و گفت: «کاشکی این سرما هم دست از سرمان برمی‌داشت! الان دو هفته است که پنجاه درجه زیر صفر است. کاشکی اصلاً نمی‌آمدم. کاشکی این سفر لعنتی زود تمام می‌شد و دوباره می‌رفتیم در فُرت مَک گِری[1] کنار آتش لَم می‌دادیم.»

هنری زیر پتو خزید، اما تازه چرتش گرفته بود که با صدای رفیقش از خواب پرید:

ــ هنری، می‌گویم آن گرگه که خودش را قاطی سگ‌ها کرد و ماهی گرفت چرا سگ‌ها بهش حمله نکردند؟ این فکر واقعاً دارد عذابم می‌دهد.

ــ تو زیادی خودت را عذاب می‌دهی بیل. قبلاً این‌طوری نبودی. دیگر خفه شو بگیر بخواب. صبح حالت خوب می‌شود. حتماً رودل کرده‌ای. برای همین داری عذاب می‌کشی.

بعد هر دو مرد زیر یک رو‌انداز خوابیدند. آتش کم‌کم خاموش شد و چشمان

1. Fort Mc Gury

فروزان نزدیک‌تر شدند و حلقه‌ی خود را در اطرافِ اردو تنگ‌تر کردند. سگ‌ها هم از ترس به هم چسبیدند. گاه‌گاهی که یک جفت چشم فروزان نزدیک‌تر می‌شد، سگ‌ها با حالتی تهدیدآمیز غرش می‌کردند، اما چند لحظه بعد چنان جنجالی به راه انداختند که بیل از خواب پرید. بعد یواشکی از رختخواب بیرون آمد و هیزم بیش‌تری در آتش ریخت. آتش کم‌کم شعله کشید و حلقه‌ی چشم‌ها عقب نشست. بیل نگاهی سرسری به سگ‌ها انداخت و دوباره زیرِ پتو خزید.

کمی بعد بیل داد زد: «هنری، هی هنری!»

هنری از خواب پرید و گفت: «باز چه شده؟»

بیل گفت: «هیچی، باز هم سگ‌ها را شمردم. هفت تا بودند.»

هنری برای این‌که نشان دهد حرفش را فهمیده غُرغری کرد و دوباره خروپفش بلند شد و به خواب رفت.

صبح، اول هنری از خواب بیدار شد. ساعت شش بود، اما هنوز تا روشنایی روز، سه ساعت مانده بود. هنری در همان تاریکی دست به کارِ آماده کردن صبحانه شد. بیل هم پتوها را لوله و سورتمه را برای حرکت آماده کرد.

بیل ناگهان پرسید: «هنری، گفتی چند تا سگ داریم؟»

ـ شش تا.

بیل گفت: «اشتباه می‌کنی.»

هنری پرسید: «دوباره شدند هفت تا؟»

ـ نه، شدند پنج تا. یکی از سگ‌ها نیست.

هنری با عصبانیت داد زد: «اِ!»

بعد سگ‌ها را شمرد و گفت: «راست می‌گویی، چاقالو نیست. حتماً او را زنده‌زنده بلعیده‌اند. لعنتی‌ها!»

بیل گفت: «سگ احمقی بود.»

هنری گفت: «اما هیچ سگی آن‌قدر احمق نیست که با پای خودش پیش آن‌ها برود و خودکشی کند.»

بیل گفت: «حتی با چماق هم نمی‌شود آن‌ها را از آتش دور کرد. حتماً چاقالو یک چیزیش می‌شده که فرار کرده.»

{۲}

ماده‌گرگ

مردها بعد از خوردن صبحانه دوباره با سورتمه در تاریکی به راه افتادند. بلافاصله صدای زوزه‌های غم‌انگیز در تاریکی پشت سرشان طنین انداخت. ساعت نُه صبح، هوا روشن شد. ظهر، آسمان در سمت جنوب به رنگ قرمز درآمد، اما رنگ قرمز به سرعت محو شد و تا ساعتِ سه بعدازظهر هوا به رنگ خاکستری بود. در ساعت سه، رنگ خاکستری آسمان هم محو شد و پرده‌ی سیاه شب بر آن منطقه‌ی دورافتاده و ساکت قطبی، خیمه زد.

هوا که تاریک شد، گرگ‌ها زوزه‌کشان از چپ و راست و عقب به آن‌ها نزدیک شدند. آن‌قدر نزدیک شده بودند که سگ‌ها مدتی از ترس رَم کردند.

وقتی سر و صدای سگ‌ها خوابید، هنری و بیل دوباره سگ‌ها را به راه انداختند.

بیل گفت: «کاشکی آن‌ها شکار دیگری پیدا می‌کردند و ما را ول می‌کردند!»

ساعتی بعد دوباره اردو زدند. هنری دولا شده بود و داشت در ظرف لوبیایی که قل‌قل می‌کرد، برف می‌ریخت که از فریاد بیل و زوزَه‌های دردناک سگی تکان خورد. شبحی از میان برف‌ها گریخت و در پناه شب گم شد. بیل چماق کلفتی در یک دست و دُم و تکه‌ای از یک ماهی آزاد در دست دیگرش گرفته و بین سگ‌ها

ایستاده بود. داد زد: «نصفی از ماهی را نجات دادم، اما خوب زدمش. می‌شنوی چه زوزه‌ای می‌کشد؟»

هنری پرسید: «چه شکلی بود؟»

ـ نتوانستم درست ببینم، اما عین سگ‌ها بود.

ـ حتماً یک گرگ اهلی بوده.

ـ آره حتماً اهلی بوده که موقعِ شام سگ‌ها آمده و سهم ماهی‌اش را گرفته.

شام را که خوردند، دوباره روی تابوت نشستند و چپق کشیدند. حلقه‌ی محاصره‌ی چشمان فروزان تنگ‌تر از قبل شده بود.

بیل گفت: «کاشکی الان در فرت مک‌گری بودیم.»

هنری با عصبانیت گفت: «بیل، آن صدای قورباغه‌ای‌ات را خفه کن و این‌قدر کاشکی کاشکی نکن. گفتم که رودل کردی. برای همین حالت خوش نیست. یک قاشق جوشِ‌شیرین بروی بالا، حالت خوب می‌شود.»

ﷺ

صبح، هنری با صدای بیل که فحش‌های آبدار می‌داد از خواب پرید. بیل بین سگ‌ها ایستاده بود و چهره‌اش از خشم کج و کوله شده بود.

هنری پرسید: «باز چه خبر شده؟»

بیل گفت: «فراگ فرار کرده.»

هنری از زیر پتو بیرون پرید و به طرف سگ‌ها رفت. با دقت آن‌ها را شمرد. بعد مثل رفیقش به وحشی‌هایی که یک سگ دیگرشان را دزدیده بودند، بد و بیراه گفت.

بیل گفت: «فراگ قوی‌ترین سگ ما بود.»

هنری گفت: «سگ احمقی هم نبود که گول بخورد.»

با ناراحتی صبحانه‌شان را خوردند و چهار سگ باقی‌مانده را به سورتمه بستند. آن روز هم مثل روز قبل گذشت. سکوت بین آن‌ها را فقط زوزه‌های گرگ‌هایی که تعقیب‌شان می‌کردند به هم می‌زد. شب که شد، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها طبق معمول نزدیک‌تر شد و سگ‌ها هم بیش‌تر وحشت کردند و بی‌تاب‌تر شدند. بیل مثل سرخ‌پوست‌ها تسمه‌ای چرمی به گردن سگ‌ها بست. بعد تسمه را طوری به یک چوب کلفت دو متری بست که سگ‌ها نتوانند با دندان پاره‌اش کنند. بعد هم یک سر دیگر چوب را با تسمه‌ی چرمی محکم به تیرکی که در زمین فرو رفته بود بست.

بعد با رضایت تمام به سگ‌ها گفت: «حالا دیگر شما احمق‌ها نمی‌توانید از جای‌تان تکان بخورید. هنری، اگر از این به بعد حتی یکی از آن‌ها فرار کرد، من دیگر لب به قهوه نمی‌زنم.»

موقع خواب، هنری به چشمان فراوانی که دورشان حلقه‌زده بودند اشاره کرد و گفت: «این‌ها می‌دانند ما فشنگ نداریم که بکشیم‌شان. برای همین هر شب می‌آیند جلوتر.»

هر دو چند لحظه مشغول تماشای اشباحی شدند که در لبه‌ی تاریکی در جنب و جوش بودند.

ناگهان سر و صدای سگ‌ها بلند شد و مردان متوجه آن‌ها شدند. یک‌گوش، هیجان‌زده زوزه می‌کشید و دیوانه‌وار به چوب یورش می‌برد. سعی می‌کرد با دندان‌هایش چوب را بکند و به تاریکی بگریزد.

هنری زمزمه‌کنان گفت: «آن‌جا را بیل!»

حیوانی شبیه سگ در پرتو نور آتش دزدکی می‌خرامید. حیوان در حالی‌که زیرچشمی به مردها نگاه می‌کرد، تمام حواسش پیشِ سگ‌ها بود.

ـ حتماً یک‌گوش احمق، زیادی وحشت کرده.

هنری زمزمه‌کنان گفت: «نه، این حیوان، ماده گرگ است. چاقالو و فراگ را هم همین حیوان از راه به در کرده، این طعمه‌ی گله‌ی گرگ‌هاست. یک سگ را دنبال خودش می‌کشد و می‌برد و بعد بقیه‌ی گرگ‌ها به او حمله می‌کنند و می‌خورندش.»

در همین موقع تَرق و تروق آتش بلند شد و تکه‌چوبی با صدای بلند از روی آتش افتاد. با این صدا، حیوان غریبه جستی زد و در تاریکی گم شد.

بیل گفت: «چیزی یادم افتاد.»

ـ چی؟

ـ این همان حیوانی است که من دیشب با چماق زدمش، اما آشنا بودنش با آتش برایم عجیب است.

هنری گفت: «بله، حتی می‌داند چه ساعتی بیاید با سگ‌ها غذا بخورد، چون تجربه دارد. این گرگ ـ سگی است که بارها از دست آدم‌ها ماهی خورده.»

بیل گفت: «اما اگر شانس بیاورم این گرگ ـ سگ می‌شود گوشت سگ‌ها، چون دیگر نباید سگی را از دست بدهیم.»

ـ اما تو فقط سه تا فشنگ داری.

ـ صبر می‌کنم، موقعی می‌زنمش که تیرم خطا نرود.

ෂ

روزِ بعد، هنری صبحانه را حاضر کرد. بیل خواب‌آلود شروع به خوردن صبحانه کرد، اما فنجانش خالی بود. دستش را به طرف قوری قهوه دراز کرد، ولی دستش نرسید. قوری قهوه بغل دست هنری بود.

بیل گفت: «هنری، چیزی یادت نرفته؟»

هنری گفت: «تو دیگر نمی‌توانی قهوه بخوری.»

بیل گفت: «قهوه تمام شده؟»

ـ نُچ.

ـ فکر نمی‌کنی اگر قهوه نخورم غذایم هضم نمی‌شود؟

ـ نُچ.

بیل عصبانی شد. گفت: «خوب پس خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا قهوه برایم نریختی.»

هنری گفت: «چون اسپانکر فرار کرده!»

بیل فوری سرش را برگرداند و سگ‌ها را شمرد. بعد گفت: «آخر چه‌طوری؟!»

هنری گفت: «نمی‌دانم. حتماً یک‌گوش، تسمه‌اش را پاره کرده، چون خودش نمی‌توانست این کار را بکند. به هر حال دیگر تا حالا حتماً اسپانکر راحت شده و در شکم بیست تا گرگ هضم شده. بیا، کمی قهوه بخور.»

بیل گفت: «نمی‌خورم.»

هنری قوری را به طرف بیل دراز کرد و گفت: «بخور.» اما بیل فنجانش را برداشت و کنار گذاشت و گفت: «نامردم اگر بخورم. خودم گفتم اگر یکی از سگ‌ها فرار کند دیگر قهوه نمی‌خورم.»

وقتی راه افتادند بیل گفت: «امشب سگ‌ها را جداجدا می‌بندم.»

صدمتر که رفتند، هنری که جلو بود دولا شد و چیزی را که به پایش خورده بود از روی زمین برداشت. بعد آن را به طرف بیل پرت کرد و گفت: «بیا، شاید به دردت بخورد.»

از اسپانکر فقط چوبی که به او بسته بودند باقی مانده بود.

بیل گفت: «آن‌ها خیلی گرسنه‌اند. قبل از این‌که سفر تمام شود ما را هم می‌خورند.»

هنری خندید و گفت: «تا حالا گرگ‌ها این جوری تعقیبم نکرده بودند، اما من از اتفاق‌های بدتر از این‌هم جان سالم به در برده‌ام.»

بیل گفت: «اصلاً سرحال نیستم.»

هنری گفت: «رنگت پریده. باید گِنه‌گِنه بخوری. به محض این‌که به فُرت مک‌گِری رسیدیم، فوری بهت می‌دهم بخوری.»

&

آن روز هم ساعت نُه هوا روشن شد و ساعت سه بعدازظهر دوباره شب شد.

بیل تفنگش را از زیر تسمه‌ی سورتمه بیرون کشید و گفت: «تو به راهت ادامه بده هنری. من می‌روم سر و گوشی آب بدهم.»

هنری گفت: «بهتر است از کنار سورتمه جنب نخوری، چون سه تا فشنگ بیش‌تر نداری. معلوم نیست چه بلایی به سرت می‌آید.»

بیل گفت: «حالا کی مثل قورباغه قور قور می‌کند؟»

هنری چیزی نگفت و با زحمت در برف‌ها به راهش ادامه داد، اما دائم با نگرانی به جایی‌که رفیقش غیبش زده بود نگاه می‌کرد.

یک ساعت بعد بیل برگشت و گفت: «گرگ‌ها پراکنده شده‌اند و دورِ ما پرسه می‌زنند، اما خیال‌شان راحت است که اگر صبر کنند بالاخره دست‌شان به ما می‌رسد.»

هنری گفت: «واقعاً منظورت این است که خیال‌شان راحت است؟»

بیل خودش را به نشنیدن زد و گفت: «چند تای‌شان را دیدم. خیلی لاغرند. به نظرم چند هفته‌ای است که غیر از چاقالو و فراگ و اسپانکر چیزی نخورده‌اند. تازه آن‌قدر هم زیادند که چیزی بهشان نرسیده. واقعاً وحشی هستند.»

چند دقیقه بعد هنری که این‌بار پشت سر سورتمه می‌رفت، سوت آهسته‌ای

زد. بیل برگشت. پشتِ سر آن‌ها و درست در مسیری که طی کرده بودند، حیوانی پشمالو دماغ به زمین، نرم و آهسته می‌سرید و می‌آمد. وقتی آن دو ایستادند، حیوان هم ایستاد.

بیل زیر لب گفت: «ماده‌گرگ است.»

سگ‌ها روی برف‌ها پهن شده بودند. بیل از بغل سگ‌ها گذشت و پیش رفیقش به عقب سورتمه آمد. بعد هر دو به حیوان غریبه‌ای که چند روزی بود آن‌ها را تعقیب می‌کرد زل زدند.

ماده‌گرگ بعد از وارسی زمین چند گام دیگر پیش آمد. بعد، چند بار دیگر این کار را تکرار کرد تا این‌که کم‌تر از صدمتر آن‌طرف‌تر در حالی‌که سرش را بالا گرفته بود کنار چند درخت صنوبر ایستاد. ماده‌گرگ مثل سگ‌ها با حسرت زیاد به آن‌ها نگاه می‌کرد، اما در نگاه حسرت‌بارش از عاطفه‌ی سگ‌ها خبری نبود. به‌علاوه جثه‌اش از گرگ‌ها درشت‌تر بود.

بیل گفت: «رنگش به گرگ‌ها نمی‌خورد. تا حالا یک همچین گرگِ قرمز رنگی ندیده بودم. به نظرم رنگش شبیه رنگ دارچین است.»

اما مسلماً حیوان به رنگ دارچین نبود، بله رنگ پوستش مثل همه‌ی گرگ‌ها، به خاکستری می‌زد. با این‌حال ته‌رنگ قرمزی هم داشت که گاه پیدا و گاه نهان می‌شد و هرکس را به اشتباه می‌انداخت.

بیل گفت: «مثل سگ‌های قوی‌هیکل سورتمه می‌ماند. اگر الان دمش را بجنباند تعجب نمی‌کنم. سلام! بیا این‌جا خوش‌هیکل، بیا جلو.»

هنری خندید و گفت: «انگار کمی ازت می‌ترسد.»

بیل تهدیدکنان دستش را برای او تکان داد و با صدای بلند فریاد زد، اما حیوان نترسید. فقط هوشیارتر شد. اما هم‌چنان با نگاهی پرتمنا و خشن آن‌ها را نگاه

می‌کرد. آن‌ها گوشت بودند و او گرسنه.

بیل بی‌اختیار، یواشکی گفت: «هنری با این‌که سه تا گلوله داریم، این‌بار دیگر تیرمان خطا نمی‌رود. آخر سه تا سگ ما را برده. باید جلویش را بگیریم. هان، چه می‌گویی؟»

هنری با سر، حرف او را تأیید کرد، اما بیل هنوز تفنگ را روی شانه‌اش نگذاشته بود که ماده‌گرگ جستی زد و بین درختان صنوبر گم شد.

بیل گفت: «باید می‌دانستم. گرگی که وقت غذا خوردن سگ‌ها را می‌داند حتماً می‌داند تفنگ چیست. حالا که این‌طور شد می‌روم سراغش. اگر نزدمش اسمم را عوض می‌کنم.»

هنری گفت: «بهتر است زیاد دور نشوی، چون اگر گرگ‌ها بریزند سرت، با سه تا فشنگ سه تای‌شان را بیش‌تر نمی‌توانی بکشی.»

آن شب آن‌ها سر شب، در جایی اردو زدند، چون سه سگ نمی‌توانستند مثل شش سگ با سرعت و مدتی طولانی سورتمه را به دنبال خود بکشند. این بود که بیل و هنری زودتر به رختخواب رفتند.

اما گرگ‌ها هم وقیح‌تر شدند. آن‌قدر جلو آمدند که سگ‌ها از ترس، از خود بی‌خود شدند. مردها هم مجبور شدند برای این‌که گرگ‌های گرسنه و ماجراجو را دور نگه دارند، چند بار از خواب بیدار شوند و هیزم آتش را زیادتر کنند.

یک‌بار وقتی بیل دوباره زیر پتو می‌خزید گفت: «گرگ‌ها، کوسه‌های خشکی هستند. کارشان را بهتر از ما بلدند. خیال‌شان تخت است که بالاخره دست‌شان به ما می‌رسد.»

هنری گفت: «با این طرز صحبت تو، تقریباً دست‌شان به تو رسیده. تو حالا دیگر نیم‌خورده هستی بیل.»

بیل گفت: «آن‌ها آدم‌های حسابی‌تر از ما را هم خورده‌اند چه برسد به ما.»

هنری گفت: «خفه‌شو این‌قدر مثل قورباغه قور قور نکن. دیگر داری حسابی کلافه‌ام می‌کنی.» اما از این‌که بیل عصبانی نشد تعجب کرد. برای همین قبل از این‌که دوباره خوابش ببرد، راجع به بیل خیلی فکر کرد. با خودش گفت: «حتماً خیلی دمغ شده. باید فردا از دلش در بیاورم.»

{۳}

زوزه‌ی گرسنگی

آن روز شروعش خوب بود، چون شب قبل هیچ‌کدام از سگ‌ها فرار نکرده بودند. آن‌ها دوباره در تاریکی به راه افتادند. بیل انگار دلشوره‌ی شب قبلش را فراموش کرده بود. حتی وقتی ظهر سورتمه در دست‌اندازی چپه شد، با سگ‌ها شوخی کرد و خندید.

سورتمه بین تنه‌ی یک درخت و تخته سنگ بزرگی گیر کرده و وارونه شده بود. برای همین مجبور شدند سگ‌ها را از سورتمه جدا کنند تا دوباره آن را سرِ پا نگه دارند، اما وقتی روی سورتمه دولا شدند هنری دید یک‌گوش یواشکی دارد جیم می‌شود.

داد زد: «آهای یک‌گوش، بیا این‌جا.»

اما یک‌گوش در حالی‌که تسمه‌اش پشت سرش روی برف‌ها کشیده می‌شد، پا به فرار گذاشت و به طرف جایی رفت که ماده‌گرگ انتظارش را می‌کشید. وقتی به ماده‌گرگ نزدیک شد، ناگهان محتاط و هوشیار شد. بعد آهسته پیش رفت و بالاخره ایستاد. با شک و تردید و شور و شوق به او نگاه کرد. ماده‌گرگ انگار به او لبخند می‌زد. چندم قدم به سویش آمد و بعد ایستاد. یک‌گوش باز هم با احتیاط به ماده‌گرگ نزدیک شد.

بعد، ماده‌گرگ نازکنان از او دور شد. هر چه سگ جلوتر می‌رفت، ماده‌گرگ هم بیش‌تر می‌گریخت، تا این‌که یک‌گوش کم‌کم در اثر وسوسه‌ی ماده‌گرگ از دسترس آدم‌های همراهش دور شد.

بیل به فکر افتاد از تفنگش استفاده کند، اما تفنگ زیرِ سورتمه بود. به‌علاوه ماده‌گرگ و سگ چنان به هم نزدیک شده بودند و آن‌قدر دور بودند که تیراندازی به خطر کردنش نمی‌ارزید.

یک‌گوش بالاخره به اشتباهش پی برد، اما دیگر دیر شده بود. برگشت و به‌سرعت و دوان‌دوان به طرف هنری و بیل آمد. اما ده، دوازده گرگ لاغر و خاکستری از میان برف‌ها جست زدند و به او حمله‌ور شدند. ماده‌گرگ هم فوری از ناز و ادا دست کشید و روی یک گوش پرید. سگ خودش را آزاد کرد و دوباره به طرف سورتمه رفت، اما این‌بار راهش را تغییر داد و سعی کرد دوری بزند و به سورتمه نزدیک شود، ولی هر لحظه تعداد گرگ‌ها بیش‌تر می‌شد.

هنری دست رفیقش را گرفت و گفت: «کجا می‌روی بیل؟»

بیل دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: «نمی‌توانم بگذارم یکی دیگر از سگ‌های‌مان را بخورند.»

بعد، تفنگ در دست به میان درختچه‌زار کنار جاده رفت. می‌خواست در مسیر دایره‌ای که سگ برای رسیدن به سورتمه طی می‌کرد قرار بگیرد و سگ را نجات دهد.

هنری گفت: «هِی بیل، مواظب باش کارهای خطرناک نکنی!»

بعد، روی سورتمه نشست و نگاه کرد. دیگر نمی‌توانست کاری کند. بیل از جلوی چشمانش کاملاً دور شده بود. از او قطع امید کرد. می‌دانست که دسته‌ی گرگ‌ها، یک‌گوش و بیل بالاخره در جایی از دایره به هم می‌رسند. صدای تیری

شنید و بعد دو تیر دیگر پشت سر آن شلیک شد. فهمید که فشنگ‌های بیل تمام شده. سپس صدای واق‌واق و زوزه‌ی دردناک یک‌گوش را شنید. بعد صداها محو شدند و دوباره سکوت بر آن سرزمین متروک حکم‌فرما شد.

هنری زمانی طولانی روی سورتمه نشست. می‌دانست چه اتفاقی افتاده است و دیگر لزومی نداشت برود و ببیند. این بود که بلند شد و تبر را از زیر تسمه‌های سورتمه در آورد. دو سگ باقی‌مانده جلوی پایش کز کرده بودند و می‌لرزیدند. آن‌ها را به سورتمه بست و به راه افتاد، اما زیاد پیش نرفت. وقتی هوا کمی تاریک شد، فوری در جایی اُردو زد. سگ‌ها را غذا داد و خودش هم شام خورد و جایش را کنار آتش انداخت.

اما هنوز پلک‌هایش روی هم نرفته بود که دید گرگ‌ها از حد فاصل ایمنی هم جلوتر آمده‌اند. آن‌ها دور آتش و او، حلقه‌ی تنگی زده بودند و او آن‌ها را می‌دید که گاهی دراز می‌کشیدند و بلند می‌شدند و روی شکم‌شان می‌خزیدند و حتی گاهی می‌خوابیدند، خوابی که حالا از خودِ او دریغ شده بود.

هنری شعله‌ی آتش را زیادتر می‌کرد چون این تنها مانع بین گوشت بدن او و دندان‌های گرگ‌های گرسنه بود. وقتی یکی از گرگ‌ها کمی جلوتر می‌آمد، سگ‌ها با ناامیدی پارس می‌کردند. در این‌موقع گرگ‌ها هراسان می‌شدند و به جنب و جوش می‌افتادند، اما باز کمی جلو می‌آمدند. بعد صدای زوزه و غرش‌شان بلند می‌شد. بعد، روی زمین پهن می‌شدند و چند تایی از آن‌ها دوباره چرت می‌زدند.

رفته‌رفته حلقه‌ی محاصره چنان تنگ شد که گرگ‌ها به یک قدمی هنری رسیدند. هنری دائم چوب نیم‌سوزی را برمی‌داشت و بین دسته‌ی گرگ‌ها می‌انداخت. گرگ‌ها هم زوزه‌کشان و غرش‌کنان فوری عقب می‌نشستند.

صبح، هنری خسته و کلافه بود و چشمانش از بی‌خوابی گود افتاده بود. صبحانه‌اش را در تاریکی درست کرد و خورد. ساعت نه وقتی هوا روشن شد و گرگ‌ها پس نشستند، هنری دست به کار اجرای نقشه‌ای شد که در ساعت‌های بی‌خوابی و طولانی شب کشیده بود. نهال‌های درختان را با تبر قطع کرد و با آن‌ها داربستی درست کرد و داربست را با تسمه به بالای تنه‌ی چند درخت نزدیک به هم بست. سپس با تسمه‌های سورتمه و با کمک سگ‌ها، تابوت را بالا کشید و روی داربست قرار داد.

بعد رو به تابوت کرد و گفت: «آن‌ها بیل را خوردند، شاید مرا هم بخورند، اما هرگز دست‌شان به جنازه‌ی تو نمی‌رسد.»

سپس با سگ‌ها و سورتمه در میان برف‌ها به طرف فُرت مک‌گِری راه افتاد. گرگ‌ها دیگر آشکارا و با خونسردی شکار خود را تعقیب می‌کردند.

هنری جرئت نکرد شبانه به راهش ادامه دهد. هنوز شب نشده جایی اردو زد و در پرتو روشنایی روز با قطع کردن درختچه‌ها، هیزم زیادی آماده کرد.



بالاخره شب هولناک رسید. نه‌تنها گرگ‌های گرسنه وقیح‌تر شده بودند، بلکه هنری از بی‌خوابی داشت کلافه می‌شد. در کنار آتش کز کرد و پتو را روی شانه‌هایش انداخت و تبر را بین زانوانش گذاشت. در حالی‌که در دو طرفش سگ‌ها به او چسبیده بودند، چرتش گرفت.

ناگهان از خواب پرید و جلوی رویش در چند قدمی، گرگی خاکستری را دید که از همه‌ی گرگ‌های دیگر درشت‌تر بود. گرگ به عمد مثل سگی تنبل به بدن خود کش و قوس داد و جلوی او دهان‌دره کرد. سپس با چشمانی که حس مالکیت در آن موج می‌زد به او نگاه کرد، طوری‌که گویی او غذایی بود که باید آن

را با حوصله و سر صبر بخورد. دسته‌ی گرگ‌ها او را یاد بچه‌هایی می‌انداخت که دورِ میز غذا نشسته و منتظرند تا بزرگ‌ترها به آن‌ها اجازه‌ی خوردن بدهند. هنری فکر کرد که بدن شگفتِ‌انگیز و تنِ زنده‌ی او چیزی غیر از مقداری گوشت نیست، گوشتی که حیوان‌های حریص می‌خواستند با دنداهای‌شان بدرند تا مثل گوشت گوزن و خرگوش جزئی از بدن‌شان شود. ماده‌گرگ به پارس و زوزه‌ی سگ‌ها اعتنایی نمی‌کرد. هنری غذای او بود و او هرچه بیش‌تر به هنری نگاه می‌کرد اشتهایش بیش‌تر تحریک می‌شد.

ناگهان ماده‌گرگ دهانش را باز کرد و آبِ دهانش به راه افتاد. سپس با لذت تمام زخم‌های دور دهانش را لیسید.

هنری فوری دست برد و چوب نیم‌سوزی را برداشت تا به طرف او پرت کند، اما ماده‌گرگ فوری عقب پرید و غرشی کرد و دندان‌های نیشش را نشان داد. هنری تا صبح با چوب‌های نیم‌سوز با گرگ‌های گرسنه جنگید. وقتی چرتش می‌گرفت، از زوزه و پارس سگ‌ها از خواب می‌پرید.

صبح شد، اما برای اولین‌بار گرگ‌ها با روشنایی روز پراکنده نشدند. آن‌ها هم‌چنان دور او و آتش حلقه زده بودند و چنان با خودخواهی و حس مالکیت نگاهش می‌کردند که هنری شجاعتی را که با روشنایی روز بازیافته بود از دست داد.

با نومیدی سعی کرد راه بیفتد، اما به محض این‌که از پناه آتش دور شد گرگی که از همه گستاخ‌تر بود جستی به طرفش زد، اما به او نرسید، چون هنری به موقع عقب پرید. بعد، بقیه‌ی گرگ‌ها به او حمله‌ور شدند، اما هنری با پرت کردن نیم‌سوزها به چپ و راست، مجبورشان کرد که به اندازه‌ی کافی از او فاصله بگیرند؛ اما حتی در روشنایی روز هم جرئت نکرد شاخه‌های درختان را قطع و

هیزم تهیه کند. در بیست قدمی‌اش صنوبر بزرگ و سر به فلک کشیده‌ای خشک شده بود. تا آتش را به کنار درخت ببرد، نیمی از روز گذشت.

آن شب هم مثل شب قبل گذشت. فقط خواب کم‌کم داشت بر او غلبه می‌کرد. غرش سگ‌ها هم داشت بی‌اثر می‌شد. به‌علاوه آن‌ها دائم عوعو می‌کردند و هنری خواب‌آلود و کرخ شده بود و متوجه افت و خیز صداهای آن‌ها نبود. ناگهان تکانی خورد و از خواب پرید. ماده‌گرگ در سه قدمی‌اش بود. بی‌اختیار نیم‌سوزی را در دهان باز او فرو کرد. ماده‌گرگ از درد زوزه‌ای کشید. بوی پشم و گوشت سوخته بلند شد و گرگ عقب پرید.

این‌بار هنری قبل از این‌که دوباره چرت بزند، چوب نیم‌سوخته‌ای را به دست راستش بست. چند دقیقه بعد وقتی خواب بود، آتش نیم‌سوخته به گوشت دستش رسید و او را از خواب پراند. چند ساعتی را به همین شکل گذراند. هر بار از خواب می‌پرید، گرگ‌ها را با پرت کردن نیم‌سوزها، عقب می‌راند، آتش را زیادتر می‌کرد و دوباره نیم‌سوزی به دستش می‌بست.

اما یک‌بار نیم‌سوزی را درست به دستش نبست و وقتی چشمانش به هم آمد، نیم‌سوز از دستش به زمین افتاد. هنری به خواب رفت و خواب دید که در فُرت مَک‌گِری است. با مباشری در اتاق گرم و نرمی نشسته بود، اما گرگ‌ها ساختمان را محاصره کرده بودند و زوزه می‌کشیدند. ناگهان در خانه را شکستند و وارد اتاق نشیمن شدند و روی او و مباشر پریدند. زوزه‌ی گرگ‌ها آزارش می‌داد.

ناگهان خوابش تبدیل به بیداری شد. از خواب پرید. گرگ‌ها واقعاً زوزه می‌کشیدند و به سرش ریخته بودند. یکی از گرگ‌ها با دندان دستش را چسبیده بود. ناخودآگاه خودش را در آتش انداخت. دندان‌های یکی از گرگ‌ها گوشت

پایش را درید. هنری با آتش به جان آن‌ها افتاد. نیم‌سوزها را به هر طرف پرت می‌کرد. به زودی اردوگاه شبیه آتش‌فشان شد.

صورت هنری از گرما تاول زده بود و ابروان و مژه‌هایش سوخته بود و پاهایش جزجز می‌کرد. گرگ‌ها عقب نشسته بودند و زوزه‌هایی دردناک می‌کشیدند.

هنری دست‌ها و دستکش‌هایش را که کمی سوخته بودند در برف‌ها فرو کرد و کمی روی برف‌ها راه رفت تا پاهایش خنک شود. سگ‌ها غیب‌شان زده بود و هنری می‌دانست که آن‌ها هم مثل سگ‌های دیگر غذای گرگ‌ها شده‌اند. گرگ‌ها همه با هم غرش می‌کردند و ماده‌گرگ در نزدیکی هنری با چشمانی گرسنه و حسرت‌بار به او خیره شده بود.

هنری دست به کار شد و حصاری از آتش دور تا دور خودش کشید. بعد درون دایره‌ی آتشین، روی وسایل خوابش نشست و کز کرد. گرگ‌ها هم بااحتیاط به نزدیکی دایره‌ی آتشین آمدند و به تماشای او مشغول شدند.

روز از راه رسید. شعله‌های آتش کم شده بود. دیگر هیزمی نمانده بود. مرد سعی کرد از دایره‌ی شعله‌ها بیرون برود و هیزم بیش‌تری بیاورد، اما گرگ‌ها به او حمله کردند. آن‌ها دیگر از ترس نیم‌سوزها عقب نمی‌پریدند. فقط خودشان را کنار می‌کشیدند. هنری از هیزم آوردن مأیوس شد و دوباره لنگ‌لنگان به درون دایره برگشت. یکی از گرگ‌ها به طرفش پرید، اما چهاردست و پا روی زغال‌های گداخته فرود آمد. سپس از ترس زوزه‌ای کشید و دوباره به میان برف‌ها برگشت تا پنجه‌هایش خنک شود.

هنری پتوها را دور خودش پیچیده و قوز کرده بود. سرش را هم به نشانه‌ی تسلیم روی زانوهایش گذاشته بود. گاه‌گاهی نیز سرش را بلند می‌کرد تا به آتش

که کم‌کم خاموش می‌شد نگاه کند.

با خودش گفت: «دیگر فکر کنم هروقت بخواهید می‌توانید بیایید و مرا بخورید. به هر حال می‌خواهم بخوابم.»

یک‌بار وقتی بیدار شد، ماده‌گرگ را دید که درست جلوی رویش نشسته و به او زل زده است. بعد خوابید و دوباره بیدار شد، اما انگار اتفاقی افتاده بود. اتفاق آن‌قدر عجیب بود که هنری چشمانش از تعجب گشاد شد. گرگ‌ها رفته بودند، اما دوباره خوابش گرفت ولی کمی بعد ناگهان تکانی خورد و بیدار شد.

از دور صدای فریاد مردها و غرش سگ‌ها می‌آمد. بعد شش مرد و چهار سورتمه از میان درختان به طرف اردوی هنری آمدند، هنری در حالی‌که مست خواب بود، با صدایی خواب‌آلود گفت: «ماده‌گرگِ قرمز... اول غذای سگ‌ها را خورد... بعد سگ‌ها... بعد هم بیل را...»

یکی از مردها با خشونت او را تکان داد و فریاد زد: «لُرد آلفرد کجاست؟»

هنری آهسته سرش را تکان داد و گفت: «نه، او را نخورده‌اند... در اردوگاه قبلی بالای درخت است.»

مرد داد زد: «مُرده؟»

هنری با بدخلقی شانه‌اش را از دست مردی که از او سؤال می‌کرد، آزاد کرد و گفت: «توی یک تابوت است... ولم کنید... دارم از خستگی از حال می‌روم...»

بعد چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد و به خواب رفت.

صدای زوزه‌ی خفیف گرگ‌های گرسنه از دور به گوش می‌رسید.

فصل دوم

{ زاده‌ی وحش }

{ ۱ }

ستیز دندان‌ها

ماده‌گرگ زودتر از همه، صدای مردان و زوزه‌ی سگ‌ها را از دور شنید. بعد جستی زد و فرار کرد. اما گرگ‌های دیگر چند دقیقه‌ای این پا و آن پا کردند و وقتی از آمدن آدم‌ها مطمئن شدند، از راهی که ماده‌گرگ رفته بود گریختند.

پیشاپیش گرگ‌ها، گرگی درشت جثه و خاکستری حرکت می‌کرد. وقتی گرگ‌های جوان‌تر سعی می‌کردند از او جلو بزنند گرگ جوان با غرش به آن‌ها اخطار می‌کرد یا با دندان جایی از بدن‌شان را گاز می‌گرفت؛ اما وقتی ماده‌گرگ را دید، سرعتش را بیش‌تر کرد و کنار او جا گرفت. با این‌حال وقتی ماده‌گرگ تصادفی از او جلو می‌زد، به او غرش نمی‌کرد و دندان نشان نمی‌داد. بلکه برعکس، با این‌که علاقه داشت که به ماده‌گرگ نزدیک شود، ماده‌گرگ غرش می‌کرد و به او دندان نشان می‌داد. حتی گاهی شانه‌ی او را با دندان گاز می‌گرفت، اما گرگ جوان و درشت جثه اصلاً خشمگین نمی‌شد.

در طرف دیگر ماده‌گرگ، پیر گرگ لاغری حرکت می‌کرد. پیر گرگ از نبردهای زیاد، زخم‌های زیادی برداشته بود و چون چشم راستش نابینا شده بود، همیشه سمت راست ماده‌گرگ حرکت می‌کرد. گرگ یک چشم عادت کرده بود کنار ماده‌گرگ باشد. گاهی که هر دو گرگ، ماده‌گرگ را در تنگنا قرار می‌دادند،

ماده‌گرگ با گاز گرفتن هردو عاشق، آن‌ها را کنار می‌زد. در این‌جور مواقع گرگ‌های رقیب دندان‌های‌شان را به هم نشان می‌دادند و تهدیدکنان به یکدیگر غرش می‌کردند.

هر بار وقتی ماده‌گرگ با دندان‌های تیزش پیرگرگ را کنار می‌زد، شانه‌ی پیرگرگ به گرگِ سه ساله‌ای که از سمت راست او حرکت می‌کرد می‌خورد. این گرگ جوان که به حد بلوغ رسیده بود، شور و نیروی زیادی داشت، اما پیرگرگِ یک چشم هر بار با شانه‌ها و غرش و دندان او را عقب می‌راند. با وجود این گاهی گرگِ جوان بااحتیاط و آرام خود را بین پیرگرگ و ماده‌گرگ می‌انداخت و وقتی ماده‌گرگ با غرش بلندی نارضایتی‌اش را بروز می‌داد، پیرگرگ و گرگ دیگر، به گرگ سه ساله غرش می‌کردند.

در این‌جور لحظه‌ها گرگ سه ساله هم فوری خودش را عقب می‌انداخت و تهدیدکنان دندان‌هایش را نشان می‌داد، اما بی‌نظمی در جلو باعث می‌شد گرگ‌های عقب به گرگ سه ساله بخورند و ناراحتی خود را با گاز گرفتن پاها یا پهلویش نشان دهند. با این‌حال گرگ جوان هر بار این شگرد را تکرار می‌کرد.

اگر غذایی در کار بود، عشق و نبرد فوری تمام می‌شد و دسته‌ی گرگ‌ها پراکنده می‌شد، اما وضع گله‌ی گرگ‌ها وخیم بود. گرگ‌های لاغر و استخوانی مدت‌ها بود که گرسنه بودند. به همین دلیل نمی‌توانستند با سرعت زیاد بدوند. در جلو، گرگ‌های قوی می‌رفتند و پشت سرشان، گرگ‌های پیر و جوان که ضعیف‌تر بودند لنگ‌لنگان می‌آمدند.

آن روز آن‌ها کیلومترها راه را دوان‌دوان طی کردند و حتی شب هم به راه‌شان ادامه دادند. روز بعد هم هنوز روی زمین یخ‌زده و مرده می‌دویدند تا موجود زنده‌ای را به چنگ آورند و ببلعند تا زنده بمانند.

بالاخره هم با گذشتن از ده دوازده رودخانه‌ی کوچک، به گوزن درشت هیکلی برخوردند و پاداش خود را گرفتند. این‌بار آتشی در بین نبود تا از گوزن مراقبت کند. گرگ‌ها از هر سِو بر سرش ریختند. با این‌که گوزن با سُم‌های بزرگ و شاخ‌هایش زخم‌هایی به آن‌ها زد، اما گرگ‌ها او را زنده‌زنده بلعیدند.

غذا زیاد بود. گوزن بیش از چهارصد کیلو وزن داشت و به دهان هر چهل گرگ، ده کیلویی گوشت رسید.

سپس خوب خوابیدند و استراحت کردند. جوان‌ترها با شکم‌هایی پُر چند روزی را با جنگ و دعوا با هم، سر کردند. قحطی تمام شده بود، اما آن‌ها این‌بار بااحتیاط بیش‌تر گاوهای سنگین وزن یا گوزن‌های پیر و علیل یا کوچولو را سر راه‌شان شکار می‌کردند.

⁂

بالاخره روزی به دو دسته تقسیم شدند و هر دسته به راهی رفت. ماده گرگ، گرگ جوان سردسته که در طرف چپ و گرگ پیر یک‌چشم که در طرف راست ماده‌گرگ بود با نیمی از گرگ‌ها به طرف رودخانه‌ی مکنزی و شرق رفتند، اما گرگ‌های دسته هر روز کم‌تر می‌شدند. آن‌ها دو به دو، نر و ماده دسته را ترک می‌کردند، تا این‌که بالاخره از آن دسته فقط چهار گرگ باقی ماند: ماده گرگ، سردسته‌ی جوان، گرگ یک‌چشم و گرگ سه ساله‌ی جاه‌طلب.

هر سه خواستگارِ ماده‌گرگ، نشانی از دندان‌های او بر بدن داشتند. با این‌حال هیچ‌کدام در برابرش از خود دفاع نمی‌کردند. فقط برای فرونشاندن خشم او دم‌شان را می‌جنباندند یا با ناز و اَدا راه می‌رفتند. در عوض خواستگارها با یکدیگر به خشونت رفتار می‌کردند.

بالاخره نبردی جوانمردانه بین آن‌ها درگرفت، اما با جوانمردی تمام نشد،

چون گرگ سردسته با پیرگرگ دست به یکی کرد و با هم به گرگ سه ساله‌ی جاه‌طلب حمله بردند تا او را از میان بردارند. هر دو گرگ رفاقت‌های گذشته را از یاد برده بودند. گذشته به گذشته مربوط می‌شد و حالا موضوع عشق در میان بود که بی‌رحمی بیش‌تری طلب می‌کرد.

اما ماده‌گرگ که این نبرد به خاطر او بود، با خشنودی تمام به تماشای آن‌ها نشست. چون آن روز، روز او بود.

بالاخره گرگ سه ساله جانش را بر سر نخستین ماجرای عاشقانه‌اش از دست داد. حالا در دو طرف جسد او، فقط دو رقیب و دو سردسته‌ی پیر و جوان باقی‌مانده بود. سردسته‌ی پیر در عشق و نبرد دوراندیش بود، چون به محض این‌که سردسته‌ی جوان سرش را برگرداند تا زخم روی شانه‌اش را بلیسد، گرگ یک چشم از فرصت استفاده کرد و جستی زد و با دندان‌های نیشش خُرخُره‌ی گرگِ جوان را چسبید. سپس دندان‌هایش را چنان در گلوی او فرو برد که شاهرگ گرگ جوان پاره شد. بعد خود عقب پرید و به اندازه‌ی کافی از او فاصله گرفت.

گرگ جوان با عصبانیت غرشی کرد، اما غرشش بدل به سرفه شد. در حالی‌که خون از تنش می‌رفت و سرفه می‌کرد به پیرگرگ حمله برد، اما کم‌کم جان از بدنش بیرون می‌رفت. دیگر پاهایش تاب تحمل او را نداشتند و روشنایی روز را سیاه می‌دید.

در این میان، ماده‌گرگ با لبخند آن‌ها را تماشا می‌کرد. باری، عشق و عاشقی گرگ‌های وحشی این‌گونه بود و عشق فقط برای کسانی که می‌مردند فاجعه بود.

وقتی گرگ جوان درازبه‌دراز روی برف‌ها افتاد و دیگر جنب نخورد، گرگ یک‌چشم پاورچین‌پاورچین به سوی ماده‌گرگ رفت. انتظار داشت ماده‌گرگ با

او بدرفتاری کند، اما وقتی‌که دید ماده‌گرگ با او به مهربانی رفتار می‌کند تعجب کرد. ماده‌گرگ به راه افتاد و پیرگرگ از میان درختان به دنبالش رفت.

آن دو، چند روزی کنار هم می‌رفتند، با هم شکار می‌کردند و می‌خوردند. بعد از مدتی ماده‌گرگ بی‌تاب شد. گویی به دنبال جایی می‌گشت. ساعت‌ها شکاف بین صخره‌ها و غارهای ساحل را می‌بویید و می‌کاوید. یک‌چشم رغبتی به این کار نداشت، اما با خوش‌خلقی همراهش می‌رفت.

با این‌حال آن‌ها یک‌جا نماندند. رفتند و رفتند تا به رودخانه‌ی مکنزی رسیدند. سپس آهسته به طرف پایین رودخانه رفتند. گاه‌گاهی به طوراتفاقی به گرگ‌های دیگری که معمولاً دو به دو می‌رفتند بر می‌خوردند، اما هیچ‌کدام نشانی از دوستی یا علاقه به تشکیل یک دسته بروز نمی‌دادند. چند بار هم به گرگ‌های نر تنها برخوردند. با این‌که تک‌تک گرگ‌ها اصرار داشتند به آن‌ها بپیوندند، اما هر بار گرگ پیر دلخور می‌شد و ماده‌گرگ شانه به شانه‌ی او می‌ایستاد و به گرگ‌های تنها با خشم دندان نشان می‌داد و آن‌ها باز تنها به راه خود می‌رفتند.

در شبی مهتابی، وقتی آن دو در جنگل ساکت دوان‌دوان می‌رفتند ناگهان یک‌چشم ایستاد. پوزه‌اش را بالا گرفت، دمش ثابت ماند و وقتی بو کشید، سوراخ‌های بینی‌اش گشاد شد. سعی کرد معنی بوها را بفهمد، اما ماده‌گرگ یک‌بار سرسری بو کشید و برای این‌که به او اطمینان دهد چیزی نیست، دوان‌دوان به راهش ادامه داد. پیرگرگ دنبالش به راه افتاد، اما هنوز مشکوک بود. ماده‌گرگ از میان درختان با احتیاط تا مرزِ فضای باز و بزرگی پیش رفت. پیرگرگ هم در حالی‌که می‌خزید و کاملاً حواسش جمع بود به او پیوست. آن دو کنار هم ایستادند و نگاه کردند و شنیدند و بو کشیدند.

صدای دعوای سگ‌ها و فریاد زن‌ها و مردها می‌آمد، اما غیر از چادر بزرگ و

شعله‌های آتش و آدم‌هایی که در هم لول می‌خوردند و دودی که آهسته به آسمان می‌رفت چیزی معلوم نبود. با این‌که ماده‌گرگ با بوهای مختلف اردوگاه سرخ‌پوست‌ها آشنا بود پیرگرگ چیزی از آن بوها نمی‌فهمید.

ماده‌گرگ هیجان‌زده شده بود و با خوشحالی دائم بو می‌کشید، اما گرگ یک‌چشم که نگران بود، خواست برود. ماده‌گرگ برگشت و پوزه‌اش را به گردن او مالید تا به او اطمینان بدهد که چیزی نیست. ماده‌گرگ را شوق و ذوق و میلِ عجیبی به پیش می‌راند تا به آتش نزدیک شود و با سگ‌ها کلنجار برود و خود را از جلوی دست و پای مردها عقب بکشد.

اما باز آن بی‌تابی به سراغش آمد. دوباره فهمید که باید هر طور شده جایی را که می‌خواست پیدا کند. این بود که چرخید و دوان‌دوان به جنگل برگشت. یک‌چشم هم که راحت و آسوده شده بود، دنبالش به راه افتاد.

کمی بعد به جاده‌ای برخوردند که جاپاهایی تازه روی آن به چشم می‌خورد. هر دو بااحتیاط پیش دویدند. یک‌چشم، حرکت نامحسوس موجودی سفید را در برف‌های سفید تشخیص داد. هر دو دوان‌دوان در جاده‌ای باریک که در دو طرفش صنوبرهای جوان روییده بود پیش رفتند. از دور چشم‌شان به یک خرگوش افتاد. گرگ یک‌چشم با سرعت به خرگوش سفید گریزپا نزدیک شد، طوری‌که اگر جستِ دیگری می‌زد او را به دندان می‌گرفت، اما ناگهان خرگوش به هوا پرید. بعد بالا سرِ او وَرجه وورجه کرد و به رقص عجیبی مشغول شد.

گرگ یک‌چشم از ترس غرش کرد و عقب پرید، اِما ماده‌گرگ با خونسردی او را کنار زد و به طرف خرگوش که در هوا می‌رقصید، پرید، اما دندان‌هایش به خرگوش نگرفت. چند بار دیگر پرید تا خرگوش را بگیرد، اما نتوانست. یک چشم که او را تماشا می‌کرد ناراحت شد و با قدرت به هوا پرید و خرگوش را به

دندان گرفت و به زمین برگرداند؛ اما دید شاخه‌ی نهال صنوبری بالا سر او خم شده است و می‌خواهد بر سرش بزند. تعجب کرد. آرواره‌هایش خرگوش را رها کرد و از ترس عقب پرید. شاخه‌ی درخت باز، راست ایستاد و دوباره به هوا بلند شد و به رقص درآمد.

ماده‌گرگ عصبانی شد و برای سرزنش او شانه‌اش را گاز گرفت. گرگ‌پیر هم ناراحت شد و با دندان کنار پوزه‌ی ماده‌گرگ را گاز گرفت. ماده‌گرگ جا خورد و با خشم غرش کرد و روی او پرید. پیرگرگ فهمید اشتباه کرده است و سعی کرد او را آرام کند. با این‌حال ماده‌گرگ با دندان‌هایش شانه‌ی او را گاز گرفت و تنبیهش کرد.

خرگوش هم‌چنان بالاسر آن دو در هوا می‌رقصید. ماده‌گرگ روی برف‌ها نشست و گرگ یک‌چشم که این‌بار بیش‌تر از جفتش می‌ترسید تا از نهال مرموز، دوباره به طرف خرگوش پرید و با فرو کردن دندان‌هایش در گوشت خرگوش او را گرفت و به زمین برگرداند. شاخه‌ی نهال هم‌چنان بالا سرش بود. وقتی گرگ حرکت می‌کرد شاخه‌ی درخت هم حرکت می‌کرد و وقتی می‌ایستاد شاخه‌ی درخت هم می‌ایستاد. با این‌حال خونِ گرم خرگوش خیلی به او مزه داد.

ماده‌گرگ او را از بلاتکلیفی نجات داد. خرگوش را از پیرگرگ گرفت و کله‌اش را با دندان کند و شاخه‌ی صنوبر فوری دوباره مثل اولش راست ایستاد.

پس از این‌که ماده‌گرگ و گرگ یک‌چشم، خرگوش را بلعیدند، ماده‌گرگ جلو افتاد و جاده‌ها و راه‌های دیگری را که در آن‌ها خرگوش‌ها در هوا تاب می‌خوردند پیدا کرد و نشان یک‌چشم داد. سپس به او یاد داد که چگونه خرگوش‌ها را از تله‌هایی که در آن افتاده‌اند بدزدد.

{۲}

لانه

ماده‌گرگ و گرگ یک‌چشم دو روزی در اطراف اردوگاه سرخ‌پوستان پرسه زدند. ماده‌گرگ، عاشق اردوگاه بود اما گرگ پیر نگران بود. بالاخره یک روز صبح وقتی تیری به تنه‌ی درختی در چند سانتی‌متری گرگ یک‌چشم خورد، او و ماده‌گرگ، دیگر معطل نکردند و تاخت‌زنان پا به فرار گذاشتند و کیلومترها از خطر دور شدند.

با این‌همه زیاد دور نرفتند. ماده‌گرگ باید حتماً جایی را پیدا می‌کرد، چون سنگین شده بود و دیگر نمی‌توانست تند بدود. یک‌بار وقتی نتوانست خرگوشی را شکار کند، یک‌چشم به طرفش آمد ولی ماده‌گرگ او را با خشونت گاز گرفت و گرگِ یک‌چشم عقب پرید. ماده‌گرگ بدخلق‌تر از قبل شده بود، اما بالاخره جایی را که می‌خواست پیدا کرد. روزی کنار رود کوچک و یخ‌زده‌ای که در تابستان به رودخانه‌ی مکنزی می‌ریخت به غار کوچکی در ساحلی که از خاک رس بود، برخورد، اما راهِ ورودی غار تنگ بود.

ماده‌گرگ اطرافِ غار را با دقت وارسی کرد. بعد، از دهانه‌ی تنگ آن وارد غار شد. ماده‌گرگ مجبور شد یک متری خزیده‌خزیده وارد غار شود. دالان تنگ غار به حفره‌ای گرد، به قطر تقریباً دو متر ختم می‌شد. جای خشک و گرم و نرمی

بود. گرگ یک‌چشم در دهانه‌ی غار ایستاده بود و ماده‌گرگ را نگاه می‌کرد. ماده‌گرگ از خستگی خُرخُری کرد و در حالی‌که سرش رو به ورودی غار بود روی زمین پهن شد.

گرگ یک‌چشم گرسنه بود. با این‌که جلوی غار دراز کشید و به خواب رفت، اما بی‌تاب بود و دائم از خواب می‌پرید. نور آفتاب فروردین ماه روی برف‌ها می‌درخشید و وقتی پیرگرگ چرتش می‌گرفت، گوش‌هایش زمزمه‌ی پنهان قطره‌های آب روان را می‌شنید و از خواب می‌پرید. خورشید بازگشته بود و زندگی به جنب و جوش افتاده بود.

پیرگرگ با اشتیاق نگاهی به جفتش کرد، اما ماده‌گرگ میل نداشت برخیزد و از غار بیرون بیاید. پیرگرگ دیگر نمی‌توانست در برابر دعوت طبیعت مقاومت کند، از این گذشته، گرسنه بود.

خزیده‌خزیده به طرف جفتش رفت و سعی کرد او را وادارد که برخیزد، اما ماده‌گرگ غرشی کرد و پیرگرگ مجبور شد به تنهایی زیر نور درخشان آفتاب برود. برف‌های زیر پایش نرم شده بود و او به سختی قدم برمی‌داشت. هشت ساعتی به گردش در آن اطراف پرداخت و شب گرسنه‌تر از پیش بازگشت. با این‌که شکاری پیدا کرده بود، اما نتوانسته بود آن را بگیرد.

ناگهان با شک و تردید جلوی دهانه‌ی غار ایستاد. صداهای آهسته و عجیبی از داخل غار می‌آمد. صدا، صدای جفتش نبود اما تا حدودی برایش آشنا بود. سعی کرد بااحتیاط روی شکم بخزد و وارد غار شود، اما ماده‌گرگ با حالتی تهدیدآمیز غرش تندی به او کرد.

پیرگرگ به جای خود برگشت و در دهانه‌ی غار کز کرد و خوابید.

وقتی سپیده زد و غار کمی روشن شد، پیرگرگ دوباره خواست علت آن

صداهای غریب اما آشنا را بفهمد، اما باز ماده‌گرگ با حالتی تهدیدآمیز غـرید، ولی این‌بار غرش او رنگی از حسادت داشت. گرگ پیر سعی کرد به انـدازه‌ی کافی از ماده‌گرگ فاصله بگیرد، با این‌حال توانست پنج توله‌گرگ زنده را که بین پاها و بدن جفتش پناه گرفته بودند ببیند. توله‌ها در حالی‌که چشمان‌شان بسته بود، با صدای ضعیفی ناله می‌کردند.

ماده‌گرگ با نگرانی به گرگ یک‌چشم نگاه و آهسته خُرخُر می‌کرد. هر بار که احساس می‌کرد پیرگرگ زیاد به او نزدیک شـده است خُـرخُـرش تـبدیل بـه غرش‌های تند می‌شد، چرا که به طور غریزی خاطره‌ی گرگ‌هایی را که توله‌های بی‌دست و پای‌شان را خورده بودند در ذهن داشت. برای همین نـمی‌گذاشت گرگ یک چشم زیاد به بچه‌هایش نزدیک شود.

با این‌همه گرگ یک‌چشم هم مثل همه‌ی گرگ‌ها از غریزه‌ی پدری‌اش پیروی کرد و فوری به جست‌وجوی غذا رفت.

هفت، هشت کیلومتر آن‌طرف‌تر از لانه، رودخانه به چند شاخه تقسیم می‌شد و از میان کوهستان می‌گذشت. گرگ پیر راهی را در امتداد شاخه‌ی چپ رودخانه در پیش گرفت و رفت، اما ناگهان به ردپایی برخورد که معلوم بود تازه است. ردپاها بزرگ‌تر از ردپای او بودند، به همین دلیل برگشت و در امتداد شاخه‌ی دست‌راستی رودخانه پیش رفت. می‌دانست که اگر در امـتداد آن ردپـا بـرود، گوشت چندانی به چنگ نخواهد آورد.

هفتصد، هشتصد متر آن‌طرف‌تر، گوش‌های تیزش صدای دندان‌هایی را شنید که چیزی می‌جویدند. دزدکی به شکار نزدیک شد و خارپشت را دید که پوست درختی را مـی‌جود. تـا آن‌مـوقع خـارپشتی شکـار نکـرده بـود، امـا بـا این‌که نمی‌دانست چه پیش می‌آید به خارپشت نزدیک شد.

خارپشت خود را مثل گلوله جمع کرد و بارانی از تیرهای بلند و تیزش را به سوی او پرتاب کرد. یک چشم در جوانی یک‌بار مزه‌ی تیر خارپشت را روی پوزه‌اش چشیده بود. این بود که قوز کرد و بی‌سر و صدا در نیم متری خارپشت راحت روی زمین زانو زد و پهن شد. منتظر بود تا شاید خارپشت از هم باز شود و او پنجه‌های تیزش را در شکم لطیف و بی‌حفاظش فرو ببرد؛ اما بعد از نیم ساعت برخاست و با خشم، غرشی به گلوله‌ی بی‌حرکت کرد و راهش را در امتداد شاخه‌ی راست رودخانه ادامه داد.

باید گوشتی به چنگ می‌آورد. بعدازظهر ناگهان به باقرقره‌ای برخورد. پرنده‌ی کودن روی کُنده‌ی درختی در یک قدمی او نشسته بود. هر دو هم‌دیگر را دیدند. پرنده خواست بپرد که گرگ پیر با چنگالش محکم به سرش زد و او را به زمین انداخت و رویش پرید. سپس او را به دندان گرفت، اما وقتی خواست آن را بخورد یاد جفت و بچه‌هایش افتاد و دوباره آن را به دندان گرفت و به طرف لانه رفت.

یکی دو کیلومتر که رفت باز به جاپاهای بزرگی که صبح دیده بود برخورد، اما چون جاپاها در مسیر او بودند، ردپاها را گرفت و رفت.

به تخته سنگی رسید و پیچید که ناگهان چشمان تیزبینش به گربه‌ی وحشی سیاه‌گوشی افتاد و فوری زانو زد و به زمین چسبید. فهمید جاپاهای بزرگ از آن سیاه‌گوش ماده است. سیاه‌گوش هم مثل او جلوی خارپشت که خود را مثل گلوله جمع کرده بود روی زمین زانو زده بود.

گرگ یک‌چشم روی برف‌ها پهن شد. باقرقره را کنارش گذاشت و از میان برگ‌های سوزنی نهال صنوبر به بازی زندگی که پیش رویش بود خیره شد.

نیم ساعتی گذشت، اما اتفاقی نیفتاد. بعد از مدتی خارپشت که فکر می‌کرد

دشمنش رفته است، آهسته و بااحتیاط زره تسخیرناپذیرش را از هم باز کرد. گرگ یک‌چشم، با دیدن آن گوشت زنده که از هم باز می‌شد دهانش آب افتاد. اما هنوز خارپشت کاملاً باز نشده بود که دشمنش را دید. سیاه‌گوش مثل برق با چنگال‌هایش شکم لطیف خارپشت را درید. اگر خارپشت کاملاً از هم باز شده بود یا یک لحظه دیرتر متوجه دشمنش شده بود پنجه‌ی سیاه‌گوش سالم می‌ماند، اما وقتی سیاه‌گوش پنجه‌اش را پس کشید، خارهای تیز زیادی در پنجه‌اش فرو رفته بود.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد و فریاد دردناک خارپشت و گربه‌ی قوی‌هیکل درهم آمیخت. گرگ یک‌چشم با هیجان از جا پرید. گوش‌هایش سیخ شده بود و دمش می‌لرزید. سیاه‌گوش از خشم روی خارپشت پرید، اما خارپشت دوباره ناله‌ی دردناکی کرد و با بی‌حالی سعی کرد مثل گلوله جمع شود. در همان حال دُمِ خاردارش را بر پوزه‌ی سیاه‌گوش می‌کوبید.

گربه‌ی تنومند از درد فریاد کشید و از ترس و در حالی‌که بینی‌اش پر از خار بود و عطسه می‌کرد عقب نشست. بعد پنجه‌هایش را به دماغش کشید و سعی کرد خارهای سوزناک را درآورد. سپس در حالی‌که از درد به خود می‌پیچید و با هر بار به هوا پریدن غرش‌هایی بلند و وحشتناک می‌کرد، جست و خیزکنان دور شد.

وقتی صدای جار و جنجال سیاه‌گوش در دوردست‌ها قطع شد، گرگ یک‌چشم جرئتی به خود داد و جلو رفت. خارپشت با دیدن گرگ فریاد خشمناکی کشید و دندان‌های درازش را به هم زد. با این‌که خودش را مثل گلوله جمع کرده بود، اما چون سیاه‌گوش ماهیچه‌هایش را از هم دریده بود، گلوله مثل قبل به هم فشرده نبود و هنوز خون زیادی از او می‌رفت.

گرگ یک‌چشم قدری از خون‌های روی برف را لیسید، اما این چاشنی بیش‌تر گرسنه‌اش کرد. با این‌حال آن‌قدر سرد و گرم روزگار را چشیده بود که احتیاط را از دست ندهد. این بود که روی زمین پهن شد و صبر کرد. خارپشت کم‌کم خارهایش خم شد و ناگهان به‌شدت لرزید و بعد آرام گرفت و دیگر جنب نخورد.

گرگ یک چشم ترسان و لرزان با پنجه‌اش خارپشت را برگرداند و وقتی مطمئن شد که مرده است، آن را به دندان گرفت و در حالی‌که گاهی آن را روی زمین می‌کشید و گاه بلند می‌کرد، به طرف پایین رودخانه به راه افتاد. ناگهان یاد چیزی افتاد. خارپشت را زمین گذاشت و با سرعت به جایی‌که باقرقره را زمین گذاشته بود برگشت و فوری آن را خورد. سپس دوباره برگشت و خارپشت را به غار، پیش ماده‌گرگ برد.

ماده‌گرگ شکار را وارسی کرد و سپس به نرمی گردن جفتش را لیسید، اما لحظه‌ای بعد دوباره غرشی کرد و به او هشدار داد که به توله‌ها نزدیک نشود. با این‌حال این‌بار غرش او نرم‌تر بود و رنگی از معذرت‌خواهی داشت.

{ ۳ }

توله‌ی خاکستری

او با برادران و خواهران دیگرش فرق داشت. پوست آن‌ها مثل مادرشان به سرخی می‌زد، اما پوست او مثل پوست پدرش خاکستری بود. فقط برخلاف پدرش، گرگ یک‌چشم، دو چشم داشت.

با این‌که هنوز چشمانش بسته بود، همه چیز را حس و بو می‌کرد و می‌چشید. به زودی با دو برادر و دو خواهرش کاملاً آشنا شد. کم‌کم شروع به بازی و ورجه وورجه و جیغ و داد کرد. به علاوه با حس لامسه، چشایی و بویایی، مادرش را که وجودش منبع گرما، شیر و مهر بود، شناخت.

ماه اول عمرش را بیش‌تر در خواب بود. بعد که چشم باز کرد، ساعت‌های بیش‌تری بیدار بود و با جهان تاریک غار کاملاً خو گرفت، چون جهان دیگری را نمی‌شناخت. جهان او کوچک و محدود به دیواره‌های غار بود، اما خیلی زود فهمید که یکی از دیواره‌های غار یعنی دهانه‌ی نورانی آن با بقیه‌ی دیواره‌های آن فرق دارد. این دیواره‌ی نورانی جذابیت عجیبی برای او داشت. نور، او را به سوی خود می‌خواند. این بود که از همان اول سینه‌خیز به طرف دهانه‌ی غار می‌رفت. هر قدر توله‌ها بزرگ‌تر می‌شدند، کشش نور هم بیش‌تر می‌شد.

دائم سینه‌خیز خود را روی زمین می‌کشیدند و به سوی دهانه‌ی غار می‌رفتند،

اما هر بار مادرشان آن‌ها را به جای اول‌شان بر می‌گرداند.

از همین‌جا بود که توله‌ی خاکستری با ویژگی‌های دیگر مادرش آشنا شد. فهمید که مادرش غیر از زبانِ نرم و آرام‌بخش، دماغی هم دارد و موقعی که او با سماجت سینه‌خیز به‌سوی نور می‌رود با سقلمه محکمی او را توبیخ می‌کند. بعدها هم با پنجه‌ی مادرش آشنا شد، چون مادرش موقع تنبیه، با آن او را می‌زد یا روی زمین قل می‌داد. به این ترتیب با کتک آشنا شد و راه‌های فرار از کتک را هم فهمید. اول آن‌که فهمید نباید کار خطرناکی بکند و دوم این‌که اگر کرد، باید از زیر کتک در برود.

او و برادران و خواهرانش توله‌هایی وحشی و گوشت‌خوار و از نژاد درندگان بودند. پدر و مادرش با گوشت، زنده بودند. حتی شیری که او مکیده بود، گوشتی بود که تبدیل به شیر شده بود. او هم در یک ماهگی وقتی چشم باز کرد، شروع به خوردن گوشت کرد؛ گوشتی که مادرشان هضم نکرده، بالا می‌آورد و به پنج توله‌اش که شیر بیش‌تری می‌خواستند می‌داد.

اما او از همه‌ی توله‌ها وحشی‌تر بود. غرش‌هایش از همه گوش‌خراش‌تر بود و بیش‌تر از بقیه عصبانی می‌شد. باز این او بود که پیش از بقیه یاد گرفت که چگونه با ضربه‌های پنجه‌اش توله‌های دیگر را روی زمین بغلتاند و گوش‌شان را به دندان بگیرد و بکشد و بعد بِغُرّد. به‌علاوه، او مادرش را بیش‌تر از بقیه‌ی توله‌ها عذاب می‌داد، چون ماده‌گرگ دائم مجبور بود او را از دهانه‌ی غار دور کند.

با این‌که توله‌ی خاکستری روزبه روز بیش‌تر شیفته‌ی نور می‌شد، نمی‌دانست دیواره‌ی نورانی، راه ورودی غار است، چون اصلاً نمی‌دانست راه ورودی یعنی چه. در حقیقت غیر از غار جای دیگری را نمی‌شناخت و راه ورودی غار

به نظرش چیزی جز دیواری نورانی نبود. مثل پروانه‌ای که شیفته‌ی شمع است، مجذوب دیوار نورانی شده بود. برای همین دائم تقلا می‌کرد به دیوار نورانی نزدیک شود.

با این‌همه یک چیز این دیوار برایش عجیب بود. پدرش (که توله‌ی خاکستری فهمیده بود موجودی مثل مادرش است و نزدیک دیوار نورانی می‌خوابد و برای‌شان گوشت می‌آورد) یک‌راست به درون دیوار سفید و نورانی می‌رفت و ناپدید می‌شد. توله‌ی خاکستری از این اتفاق سر در نمی‌آورد، اما بعد از مدتی، دیگر سراغ دیوار نرفت، چون بی‌آن‌که فکر کند، پذیرفته بود همان‌طور که مادرش ویژگی‌های خاصی دارد و می‌تواند گوشت هضم نشده و شیر به آن‌ها بدهد، ناپدید شدن در دیوار نورانی هم از ویژگی‌های خاص پدرش است.

در حقیقت توله گرگ خاکستری مثل آدم‌ها از نعمت فکر کردن برخوردار نبود. با این‌حال نتیجه گیری‌هایش مثل آدم‌ها دقیق و روشن بود. به همین دلیل وقتی چند بار به طرف دیوار عقبی غار رفت و با دماغ به آن خورد، نتیجه گرفت که نمی‌تواند مثل پدرش در دیوار فرو برود و ناپدید شود.

به زودی توله‌ی خاکستری هم مثل بیش‌تر حیوانات وحشی قحطی را تجربه کرد. زمانی رسید که نه‌تنها گوشت گیر نمی‌آمد، بلکه شیر مادرش هم خشک شد. ابتدا توله‌ها گریه و ناله می‌کردند، اما بعدها اغلب می‌خوابیدند و کمی بعد از آن از گرسنگی به حالت اغما می‌افتادند.

گرگ یک‌چشم درمانده شده بود. خیلی کم می‌خِوابید و دائم دنبال شکار به جاهای دوردست می‌رفت. حتی ماده گرگ هم توله‌هایش را در لانه می‌گذاشت و دنبال گوشت می‌رفت. قبلاً یک‌چشم بارها نزدیک اردوگاه سرخ‌پوست‌ها رفته بود و از تله‌های آن‌ها خرگوش دزدیده بود، اما برف‌ها که آب شدند،

سرخ‌پوست‌ها چادرهای‌شان را برچیدند و رفتند.

ꕤ

وقتی قحطی تمام شد توله‌ی خاکستری فهمید که فقط یکی از خواهرانش زنده مانده است. پرزورتر که شد، فهمید مجبور است تنهایی بازی کند، چون خواهرش جنب نمی‌خورد و حتی سرش را هم بلند نمی‌کرد. با این‌که دوباره گوشت‌خواری را شروع کرده بود، اما دیگر دیر شده بود. آن‌قدر از ضعف خوابید که شعله‌ی زندگی‌اش سوسوزنان خاموش شد.

مدتی بعد بچه‌گرگ دیگر پدرش را هم ندید. این اتفاق در دومین دوره‌ی قحطی که البته به شدت قحطی اول نبود، رخ داد. ماده‌گرگ می‌دانست چرا گرگ یک‌چشم برنگشته است، اما نمی‌توانست آن‌چه راکه دیده بود به بچه‌اش بگوید، چون روزی که دنبال گوشت می‌گشت، ردپای گرگ یک‌چشم را ـ که از روز قبل مانده بود ـ دنبال کرده و استخوان‌های او را پیدا کرده بود. ماده‌گرگ از نشانه‌هایی که از زد و خورد گرگ باقی مانده بود، فهمیده بود که سیاه‌گوش، گرگ یک‌چشم را خورده است. حتی لانه‌ی سیاه‌گوش را هم پیدا کرد، اما جرئت نکرد وارد لانه‌اش شود.

از آن به بعد ماده‌گرگ به لانه‌ی سیاه‌گوش نزدیک نمی‌شد، چون در لانه‌ی او چند توله بود و ماده‌گرگ می‌دانست که چه‌قدر سیاه‌گوش بی‌رحم و خطرناک است.

{۴}

دیوار جهان

وقتی ماده‌گرگ مجبور شد به خاطر شکار، توله‌اش را در غار تنها بگذارد و برود، بچه‌گرگ قانونی را که مادرش با دماغ و پنجه‌اش به او حالی کرده بود، یاد گرفته بود؛ قانونی که قدغن کرده بود او به دهانه‌ی غار نزدیک شود. به‌علاوه با این‌که در زندگی کوتاهش در غار، با چیزی که او را بترساند رو به رو نشده بود، غریزه‌ی ترس در وجودش شکل گرفته بود، ترسی که از اجدادش به ارث برده بود.

آری، بچه‌گرگ با ترس آشنا بود، اما چیزی را که باعث ترس می‌شد نمی‌شناخت. شاید قبول کرده بود که ترس هم یکی از محدودیت‌های زندگی است، مثل گرسنگی که گاهی نمی‌توانست آن را برطرف کند یا دیوار سخت غار که مانعی سرراهش بود یا سقلمه‌ای که مادرش با دماغ یا ضربه‌ای که با پنجه‌اش به او می‌زد. محدودیت‌ها و موانع، قوانین زندگی او بودند. با اطاعت از آن‌ها، هم صدمه نمی‌دید و هم با شادی و خوشی زندگی می‌کرد.

بچه‌گرگ مثل آدم‌ها دنبال علت نبود. فقط چیزهایی را که به او آسیب می‌رساند و چیزهایی را که به او آسیب نمی‌رساند، دسته‌بندی می‌کرد، تا از چیزهایی که به او آسیب می‌رساند دوری کند و از زندگی لذت ببرد.

به هر جهت، بچه‌گرگ با اطاعت از قانون مادرش و نیز از ترس، به طرف

دهانه‌ی غار یا دیوار نورانی نمی‌رفت. وقتی مادرش نبود بیش‌تر وقت‌ها می‌خوابید؛ اما یک‌بار وقتی روی زمین دراز کشیده بود، بیدار شد و صدای عجیبی شنید. صدا از طرف دیوار سفید می‌آمد. نمی‌دانست صدا از دله[1]ای است که جلوی لانه ایستاده است و بااحتیاط غار را بو می‌کند. این‌طور بو کشیدن برای بچه‌گرگ عجیب بود و هنوز آن را دسته‌بندی نکرده بود، برای همین برایش ناشناخته و ترسناک جلوه می‌کرد. این بود که موهای پشتش سیخ شد، اما ترسش را به‌طور غریزی با چیزی دیگر یعنی مخفی شدن، همراه کرد. به این معنی که بی‌سر و صدا به زمین چسبید و جنب نخورد. وقتی مادرش آمد، ردپای دله را بو کرد. بعد غرشی کرد و به درون لانه پرید و با مهربانی بچه‌اش را لیسید. بچه‌گرگ هم فهمید که از خطر بزرگی جان سالم به در برده است.

با این‌همه نیروهای دیگری هم در درونش در تکاپو بودند که بزرگ‌ترینش رشد جسمانی او بود. قانون و غریزه از او می‌خواستند که فرمان برد، اما رشد جسمانی‌اش از او می‌خواست که نافرمانی کند. رشد، زندگی است و مقصد همیشگی زندگی، نور. شورِ زندگی هم با هر لقمه گوشتی که بچه‌گرگ می‌بلعید و با هر نفسی که می‌کشید در او زیادتر می‌شد. بالاخره یک روز زندگی هجوم برد و ترس و اطاعت را کنار زد. بچه‌گرگ در حالی‌که گشادگشاد قدم برمی‌داشت به‌طرف دهانه‌ی غار رفت، اما این دیوار با دیوارهای دیگر فرق داشت. انگار هرچه جلوتر می‌رفت، دیوار هم عقب‌تر می‌رفت. بچه‌گرگ در دیوار فرو رفت و در آن غرق شد.

گیج شده بود. نور لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. ترس به او فرمان می‌داد که برگردد، اما زندگی او را پیش می‌راند. ناگهان دید که در دهانه‌ی غار است. ناگهان

---

۱. نوعی پستاندار گوشت‌خوار ـ م.

دیوار تا دوردست‌ها عقب نشست. نور چشمانش را می‌زد، اما چشمانش خودبه‌خود به نور عادت کرد. کم‌کم ظاهر دیوار فرق کرد. حالا دیوار رنگارنگ شده بود و در آن درخت و رودخانه و کوه و آسمان دیده می‌شد. خیلی ترسید. با چیزی بیش از ناشناخته‌ای ترسناک، رو به رو شده بود. همان‌جا زانو زد و به جهان خیره شد. موهایش سیخ شدند و از ترس غرش کرد و جهان را به مبارزه طلبید.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کم‌کم یادش رفت غرش کند. ترس را فراموش کرد و متوجه چیزهای نزدیکش شد. رودخانه‌ای که نور خورشید در آن می‌درخشید، درخت کاجی که پای تپه بود و تپه از جلوی او در دو قدمی غار تا پایین شیب داشت.

بچه‌گرگ سقوط را تجربه نکرده بود، چون تا آن‌موقع روی سطح صاف زندگی کرده بود. برای همین وقتی جسارتی کرد و در هوا قدم برداشت، با سر سقوط کرد و با دماغش به زمین خورد و زوزه کشید. بعد غلت خورد و از تپه پایین افتاد. خیلی ترسیده بود. بالاخره چیز ناشناخته به او آسیب رسانده بود. بچه‌گرگ یک‌ریز زوزه می‌کشید.

اما شیب تپه کم شد و پای تپه هم پوشیده از علف بود. بچه‌گرگ بالاخره در پای تپه متوقف شد و برای آخرین‌بار از درد زوزه کشید و ناله کرد. بعد، خود را لیسید و گرد و خاکی را که روی بدنش نشسته بود پاک کرد.

بعد هم نشست و مثل آدمی که روی کره‌ی مریخ فرود آمده باشد، دورو برش را نگاه کرد. بالاخره بچه‌گرگ دیوار جهان را شکافته بود و آسیبی ندیده بود. اینک او جهانگرد دنیایی نو بود.

ترس از ناشناخته‌ها را فراموش کرد. علف زیر پا، خزه‌ها و تنه‌ی خشک

درخت کاج را وارسی کرد. ناگهان سنجابی به او خورد و بچه‌گرگ از ترس کز و غرش کرد. سنجاب هم خیلی ترسید و بالای درختی پرید.

بچه‌گرگ با دیدن این صحنه شیر شد و وقتی با دارکوب رو به رو شد، با اطمینان پیش رفت. وقتی هم پرنده‌ی گوزنی با گستاخی به طرف او پرید، با بازیگوشی پنجه‌اش را به طرفش دراز کرد، اما پرنده به دماغش نوک زد. بچه‌گرگ دوباره کز کرد و غرید. پرنده‌ی گوزنی هم از صدای او ترسید و فرار کرد.

ذهن کوچک بچه‌گرگ به طور ناخودآگاه موجودات را به دو دسته‌ی زنده و مرده تقسیم کرد و فهمید که باید مراقب زنده‌ها باشد، چون زنده‌ها حرکت می‌کردند و رفتارشان نامعلوم بود.

بچه‌گرگ با ناشیگری راه می‌رفت. برای همین گاهی به شاخه‌ی درختان می‌خورد و دماغ و پهلویش خراش برمی‌داشت و گاهی هم زمین می‌خورد؛ اما هرچه بیش‌تر راه می‌رفت خودش را بیش‌تر با محیط سازگار می‌کرد. کم‌کم یاد گرفت که چگونه بر حرکات عضلاتش تسلط پیدا کند. با ناتوانی‌های جسمش هم آشنا شد و توانست فاصله‌ی بین اشیا، فاصله‌ی بین خود و اشیا را به خوبی حساب کند.

با این‌که در شکار تازه‌کار بود، اما همان روز اول از خوش‌شانسی یک‌دفعه پوست درختی در زیر پایش سوراخ شد و در لانه‌ی یک باقرقره ـ که ماهرانه مخفی شده بود ـ افتاد. توی لانه هفت جوجه‌ی باقرقره بود. جوجه‌ها جیک‌جیک کردند و جنبیدند. بچه‌گرگ اولش ترسید، اما وقتی دید آن‌ها خیلی کوچکند، یکی از جوجه‌ها را به دندان گرفت. جوجه تقلا کرد، ولی بچه‌گرگ تازه فهمید که خیلی گرسنه است و او را خورد. جوجه خیلی خوشمزه بود و مثل

گوشتی می‌ماند که مادرش به او می‌داد. سپس هر هفت جوجه را بلعید. بعد مثل مادرش دورو بر دهانش را لیسید و از لانه بیرون آمد.

اما ناگهان با گردبادی از پَر رو به رو شد. بچه گرگ در برابر ضربه‌های مادر خشمگین جوجه‌ها، پنجه‌اش را جلوی سرش گرفت و زوزه کشید، اما بعد عصبانی شد و به طرف باقرقره چنگ انداخت. با دندان‌های کوچکش یکی از بال‌های پرنده را گرفت و به زور کشید. پرنده با بال آزادش به او ضربه می‌زد. بچه گرگ از این نبرد ذوق‌زده شده بود. دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسید. موجود زنده گوشت بود و او که موجود زنده‌ی کوچک را کشته بود، حال می‌خواست موجود زنده‌ی بزرگ را هم با ولع بکشد.

هم‌چنان با دندانش بال حیوان را گرفته بود. باقرقره او را از میان بوته‌زار بیرون کشید. بعد دوباره برگشت تا او را به پناهگاه خود در بوته‌زار ببرد، اما بچه گرگ او را به طرف فضای باز کشاند. پرهای پرنده مثل برف از آسمان می‌بارید.

بعد از مدتی باقرقره دست از تقلا برداشت. یک بال پرنده هنوز در دهان بچه گرگ بود. آن‌ها روی زمین افتاده بودند و به هم نگاه می‌کردند. باقرقره نوکی به دماغ بچه گرگ زد. بچه گرگ که دماغش قبلاً زخمی شده بود، صورتش را جمع کرد، اما بال را ول نکرد. پرنده باز دو سه بار به دماغ او نوک زد. بچه گرگ که فراموش کرده بود بال پرنده را به دندان گرفته، زوزه‌کشان عقب نشست و پرنده را به دنبال خود کشید. پرنده باز هم رگبار ضرباتش را به دماغ او زد. بچه گرگ طعمه‌اش را رها کرد و با سرافکندگی عقب‌نشینی کرِد.

سپس در آن‌طرف فضای باز، روی زمین پهن شد تا استراحت کند. نفس‌نفس می‌زد و دماغش می‌سوخت و زوزه می‌کشید. ناگهان چیز وحشتناکی را بالای سرش احساس کرد. از ترس بی‌اختیار به بوته‌زار پناه برد. باد تندی بر او وزید و

بازِ درشت‌جثه‌ای، آرام از بالای سرش عبور کرد.

باز، باقرقره را که در آن‌طرف فضای فراخ، در بالای لانه‌ی ویران شده‌اش بال‌بال می‌زد به چنگال گرفت و به طرف آسمان آبی پرواز کرد. این حادثه درس عبرتی برای بچه‌گرگ شد و او چیزهای زیادی از آن آموخت. یاد گرفت که فقط موجودات زنده‌ی کوچک مثل جوجه‌ی باقرقره را بخورد و موجودات بزرگ را به حال خود بگذارد. با این‌حال عطش زیادی برای نبرد با باقرقره داشت. شاید باقرقره‌ی دیگری هم پیدا می‌شد.

به طرف نهر رفت. تا آن‌موقع آب ندیده بود. وارد آب شد، اما فرو رفت. از ترس زوزه کشید. آب سرد بود. نفس‌نفس زد، اما به جای هوا، آب وارد حلقش شد. داشت خفه می‌شد. با این‌که معنی مرگ را نمی‌فهمید، اما به طور غریزی آن را حس کرد.

دوباره به سطح آب آمد و هوای روح‌بخش به شدت وارد دهانش شد. اما بچه‌گرگ، این‌بار پایین نرفت بلکه پاهایش را به حرکت درآورد و شنا کرد. چون رویش به طرف دیگر ساحل بود شناکنان به آن‌طرف رفت.

به وسط نهر که رسید، جریان آب او را به پایین نهر برد، اما نمی‌توانست در آن آب خشمگین شنا کند. گاهی زیر آب می‌رفت و گاهی روی آب می‌آمد، تا این‌که به تخته سنگی برخورد. هر بار که به تخته سنگی می‌خورد زوزه می‌کشید.

سپس وارد آبگیری شد و در میان گردابی افتاد و گرداب او را به آرامی در ساحل شنی رها کرد. بچه‌گرگ سینه‌خیز از آب فاصله گرفت و روی زمین پهن شد. چیزهای بیش‌تری درباره‌ی جهان یاد گرفته بود. آب زنده نبود، اما حرکت می‌کرد و با این‌که به نظر می‌رسید مثل زمین سخت است اما سخت نبود. فهمید که نباید به ظاهر هیچ چیز اعتماد کند.

آن روز اتفاق دیگری هم برایش افتاد. حس کرد که هیچ‌کس و هیچ چیز را در دنیا به اندازه‌ی مادرش دوست ندارد. آن روز خسته بود و از خستگی مغزش درست کار نمی‌کرد. وانگهی خواب‌آلود بود. این شد که دنبال غار و مادرش گشت.

داشت بین بوته‌ها گشادگشاد راه می‌رفت که ناگهان جیغ گوش‌خراش و ترسناکی شنید، بلافاصله بچه خزی زرد رنگ مثل برق جلویش ظاهر شد. بچه خز که خیلی کوچک و در یک قدمی او بود، سعی کرد عقب‌نشینی کند، اما بچه گرگ با ضربه‌ی پنجه، او را به پشت روی زمین انداخت. بچه خز جیغ گوش‌خراشی کشید و ناگهان ضربه‌ی محکمی به گردن بچه گرگ خورد و دندان‌های تیز مادر بچه خز در گردن توله گرگ فرو رفت.

بچه گرگ زوزه کشید و عقب پرید. خز روی بچه‌اش پرید و بین بوته‌ها گم شد. جای دندان خز روی گردن بچه گرگ می‌سوخت و او هم‌چنان با بی‌حالی زوزه می‌کشید. با این‌که خز جثه‌ی کوچکی داشت، بسیار وحشی و بی‌رحم بود.

در همین لحظه ناگهان خز بازگشت و این‌بار با احتیاط به بچه گرگ نزدیک شد. بدنش مثل مار بود. از صدای گوش‌خراش و تهدیدآمیزش، مو بر پشت بچه گرگ سیخ شد و شروع به خُرخُر کرد. خز پرید و یک لحظه ناپدید شد و لحظه‌ای بعد دندان‌هایش در گوشت گردن بچه گرگ فرو رفت.

بچه گرگ ابتدا سعی کرد غرش کند و با او بجنگد، اما هنوز خیلی کوچک بود. این بود که غرشش تبدیل به زوزه شد و سعی کرد بگریزد، ما خز او را رها نکرد. می‌خواست شاهرگش را به دندان بگیرد. خز خونخوار بود و ترجیح می‌داد از رگ اصلی و حیات‌بخش بچه گرگ خون بمکد.

اگر در همین گیر و دار ماده گرگ سر نمی‌رسید، بچه گرگ خاکستری هم

می‌مرد و داستان ما همین‌جا تمام می‌شد. خز، بچه‌گرگ را رها کرد و مثل برق روی گردن ماده‌گرگ پرید، اما به جای گردن، فک او را چسبید. ماده‌گرگ سرش را مثل شلاق تکان داد و خز را به هوا پرت کرد. سپس در هوا بدن قهوه‌ای‌اش را به دندان گرفت و فک‌هایش بسته شد.

بعد ماده‌گرگ شروع به ناز و نوازش بچه‌اش کرد و زخم‌هایش را لیسید. سپس هر دو شروع به خوردن خز کردند.

{ ۵ }

قانونِ گوشت

بچه‌گرگ به سرعت رشد می‌کرد. دو روزی استراحت کرد و بعد دوباره جرئتی به خرج داد و از غار درآمد. این‌بار با بچه خز رو به رو شد و با او همان کاری را کرد که قبلاً با مادر بچه خز کرده بودند، اما این‌بار گم نشد و وقتی خسته شد، دوباره به غار برگشت و خوابید. از آن پس هر روز به منطقه‌ی دورتری می‌رفت و می‌گشت.

کم‌کم با ضعف و قدرت خود بهتر آشنا شد و فهمید کی باید بی‌باک و کی محتاط باشد. به علاوه فهمید فقط باید موقعی احتیاط را کنار بگذارد که به قدرتش کاملاً اطمینان داشته باشد.

زمانی رسید که دیگر از باقرقره، دارکوب، و حتی پرنده‌ی گوزنی نمی‌ترسید. در این مواقع احساس می‌کرد گوشتخواران دیگر خطرناکند. هر بار سایه‌ی بازی را می‌دید به میان نزدیک‌ترین بوته‌زار می‌پرید و کز می‌کرد. کم‌کم آن‌قدر رشد کرد که مثل مادرش یواشکی و پاورچین‌پاورچین ولی به سرعت می‌لغزید و پیش می‌رفت.

اشتیاق به شکار روزبه روز در او بیش‌تر می‌شد، به خصوص نسبت به سنجاب که همیشه قشقرق راه می‌انداخت و همه‌ی حیوانات وحشی را از آمدن

بچه‌گرگ با خبر می‌کرد. سنجاب می‌توانست از درخت بالا برود و بچه‌گرگ فقط موقعی که سنجاب روی زمین بود، آن‌هم بی‌هوا، می‌توانست شکارش کند.

بچه‌گرگ به مادرش خیلی احترام می‌گذاشت. مادرش می‌توانست شکار کند و همیشه سهم او را هم برایش می‌آورد. وانگهی مادرش از هیچ چیز نمی‌ترسید. با این‌همه او نمی‌دانست مادرش به خاطر تجربه و علم زیادش از چیزی نمی‌ترسد. وقتی بزرگ‌تر شد، مادرش برای تنبیه او به جای این‌که با دماغش به او سقُلمه بزند، با دندان‌هایش به او زخم می‌زد.

ஐ

دوباره قحطی آمد و این‌بار بچه‌گرگ با تمام وجود آن را حس کرد. ماده‌گرگ کم می‌خوابید و بیش‌تر وقت‌ها بیهوده دنبال شکار می‌گشت. این‌بار با این‌که قحطی زیاد طول نکشید، اما خیلی شدید بود.

بچه‌گرگ مجبور بود برخلاف گذشته نه برای بازی و تفریح، بلکه برای رفع گرسنگی شدیدش، دنبال شکار برود، اما چیزی پیدا نمی‌کرد. این ناکامی‌ها باعث شد به سرعت رشد کند. در این مدت با دقت زیاد عادت‌های سنجاب‌ها را بررسی می‌کرد و سعی می‌کرد ماهرانه غافلگیرشان کند. موش‌های جنگلی را زیر نظر می‌گرفت و سعی می‌کرد آن‌ها را از سوارخ‌های‌شان بیرون بکشد. کم‌کم دیگر از بازِ بالای سرش هم نمی‌ترسید. قوی‌تر و هوشیارتر شده و اعتماد به نفس بیش‌تری پیدا کرده بود. حتی باز را هم به مبارزه می‌طلبید، چون باز هم گوشتی بود در آسمان؛ اما باز پایین نمی‌آمد و او از گرسنگی بیش‌تر زوزه می‌کشید.

ஐ

سرانجام قحطی پایان یافت و ماده‌گرگ با گوشت به لانه آمد. گوشت، گوشت

بچه‌ی سیاه‌گوش بود، که مثل بچه‌گرگ کمی بزرگ شده بود. مادرش همه‌ی گوشت را به او داد، چون خودش قبلاً غذا خورده بود، اما بچه‌گرگ نمی‌دانست مادرش بقیه‌ی بچه‌های سیاه‌گوش را خورده و سیر شده است.

بچه‌گرگ با شکم پر به مادرش تکیه داد و خوابید، اما با غرش‌های ترسناک او از خواب بیدار شد. تا آن روز چنین غرش‌هایی نشنیده بود. ماده‌گرگ از اول هم می‌دانست که غارت کردن لانه‌ی سیاه‌گوش، بدون مجازات نخواهد ماند. بچه‌گرگ، سیاه‌گوش را دید که دم لانه‌ی آن‌ها کز کرده است. با دیدن سیاه‌گوش، موهای بچه‌گرگ سیخ شد. با این‌همه، بچه‌گرگ هم با شجاعت تمام در کنار مادرش شروع به غرش کرد. سیاه‌گوش به خاطر دالان تنگ دهانه‌ی غار مجبور شد سینه‌خیز به درون غار هجوم ببرد، اما ماده‌گرگ رویش پرید و او را گرفت و به زمین چسباند. حیوان‌ها غرش‌هایی گوش‌خراش به هم می‌کردند و رجز می‌خواندند. سیاه‌گوش با پنجه‌ها و دندان‌هایش می‌درید و جر می‌داد، ولی ماده‌گرگ فقط از دندان‌هایش استفاده می‌کرد.

بچه‌گرگ هم بی‌اختیار پای عقب سیاه‌گوش را گاز گرفت و به آن چسبید، اما آن‌ها پیچی خوردند و بچه‌گرگ زیر دست و پا ماند و پای سیاه‌گوش را رها کرد. یک لحظه هر دو مادر از هم جدا شدند، ولی باز به هم هجوم بردند. سیاه‌گوش با پنجه‌ی دست گنده‌اش شانه‌ی بچه‌گرگ را درید و او را پرت کرد طرف دیوار غار. اما جنگ آن‌قدر طولانی شد که بچه‌گرگ از زوزه کشیدن دست برداشت و جرئتی به خرج داد و باز پای سیاه‌گوش را به دندان گرفت.

سرانجام سیاه‌گوش جان داد، ولی ماده‌گرگ هم به شدت مریض و بی‌حال شد. ابتدا توله‌اش را ناز و نوازش کرد و زخم شانه‌اش را لیسید، ولی چون خون زیادی از خودش رفته بود، آن روز و آن شب بدون این‌که جنب بخورد، در حالی‌که

نفسش درنمی‌آمد کنار جسد دشمنش افتاده بود. یک هفته‌ی تمام آن‌ها فقط برای آب خوردن از غار بیرون می‌رفتند. در آن یک هفته ماده‌گرگ و توله‌اش، سیاه‌گوش را تکه‌تکه بلعیدند و زخم‌های ماده‌گرگ هم دوباره خوب شد.

اما، زخم شانه‌ی بچه‌گرگ خشک شده بود و تا مدت‌ها شانه‌اش درد می‌کرد و دستش می‌لنگید. با این وجود، جنگ با سیاه‌گوش حس اعتماد به نفس او را بیش‌تر کرده بود. دیگر از حیوانات کوچک نمی‌ترسید.

با مادرش به شکار می‌رفت و به او کمک می‌کرد. کم‌کم قانون گوشت را یاد گرفت. در جهان دو دسته موجود زنده وجود داشت، نژاد او و مادرش و نژادهای دیگر. اما نژادهای دیگر هم به دو دسته تقسیم می‌شدند. یک دسته را که حیوانات گوشتخوار نبودند یا حیوانات گوشتخوار کوچک بودند، نژاد او می‌توانستند بکشند و بخورند. دسته‌ی دیگر حیواناتی بودند که نژاد آن‌ها را می‌کشتند و می‌خوردند یا نژاد آن‌ها، آن حیوانات را می‌کشتند و می‌خوردند. قانون گوشت هم از همین دسته‌بندی نتیجه می‌شد. هدف زندگی، گوشت و زندگی گوشت بود و به زندگی دیگران وابسته بود. و قانون این بود: «اگر نخوری، می‌خورندت.»

بچه‌گرگ می‌دید که در اطرافش همه‌جا قانون گوشت حکومت می‌کند و او هم جزو مهمی از همین قانون است.

بنابراین او یک هدف بیش‌تر نداشت. البته غیر از قانون گوشت، هزاران قانون کم‌اهمیت‌تر هم در دنیا بود که او می‌توانست یاد بگیرد و رعایت کند. جهان پر از شگفتی بود و جنبش زندگی در وجودش، حرکت عضلاتش، شکار گوشت که با شادی و وحشت همراه بود، خشم، نبرد، ترس از ناشناخته‌های مرموز و چرت زدن در سینه‌کش آفتاب با شکم پر، همه برای او لذتبخش بودند.

فصل سوم

{ خداوندگارانِ سرزمین وحش }



آفرینندگان آتش

تقصیر خودش بود که ناگهان افتاد. تازه از غار راه افتاده و پایین آمده بود تا لب نهر آب بخورد، اما چون خواب‌آلود بود، جلویش را ندید. قبلاً بارها از آن راه رفته بود و اتفاقی نیفتاده بود.

تازه بین درخت‌ها رفته بود که ناگهان آن‌ها را دید. جلوی او پنج موجود زنده ساکت نشسته بودند. برای اولین‌بار بود که آدمیزاد می‌دید. آن‌ها با دیدن او از جا نپریدند، غرش نکردند و دندان‌های‌شان را هم نشان ندادند. حتی از جای‌شان هم تکان نخوردند. بچه‌گرگ از جایش جنب نخورد. برخلاف همیشه که دیوانه‌وار می‌گریخت برای اولین‌بار از غریزه‌اش فرمان نبرد. ضعف و کوچکی او و برتری و قدرت آن‌ها باعث شد سرجایش میخکوب شود.

بچه‌گرگ نه با چشمان خودش بلکه با چشمان همه‌ی اجدادش به آدمیزاد نگاه می‌کرد، حیوان دوپایی که فرمانروای همه‌ی موجودات زنده بود. ترس و احترام بچه‌گرگ نسبت به آدمی ارثی بود که از قرن‌ها کشمکش بین انسان و گرگ به او رسیده بود. کم‌کم از ترس فلج شد و کز کرد. تقریباً مثل زمانی که اول‌بار گرگی تسلیم انسان شد و کنار آتش نشست تا گرم شود، تسلیم شده بود.

یکی از سرخ‌پوستان جلو آمد و روی او خم شد. بعد دستش را دراز کرد تا او را بگیرد. موهای بدن بچه گرگ بی‌اختیار سیخ و دندان‌هایش ظاهر شدند. مرد دل‌دل کرد و در حالی‌که می‌خندید گفت: «هی دندان‌های سپیدش را!»

سرخ‌پوستانِ دیگر قاه‌قاه خندیدند و مرد را ترغیب کردند تا بچه گرگ را بگیرد. بچه گرگ نمی‌دانست بجنگد یا تسلیم شود، اما هر دو کار را کرد. تا دست مرد به او نخورده بود تسلیم بود، اما بعد دست مرد را گاز گرفت. ناگهان مشت محکمی به یک طرف صورتش خورد و او یک‌بری روی زمین افتاد. غریزه‌ی تسلیم بر او چیره شد و شروع به زوزه کشیدن کرد. مرد که عصبانی شده بود مشتی هم به آن‌طرف صورت گرگ زد و بچه گرگ با صدای بلندتری زوزه کشید.

سرخ‌پوست‌ها قهقهه زدند و بچه گرگ را محاصره کردند. مرد هم خنده‌اش گرفت. ناگهان صدایی به گوش رسید. بچه گرگ که فهمید صدا از کیست با تمام توان شروع به زوزه کشیدن کرد.

ماده گرگ که صدای ناله‌ی بچه‌اش را شنیده بود غرش‌کنان و دوان‌دوان برای نجات او آمد. سپس جستی زد و میان مردها پرید. بچه گرگ از خوشحالی جیغ آهسته‌ای کشید و به طرف مادرش پرید، اما مردها فوری چند قدمی عقب رفتند. ماده گرگ در حالی‌که می‌غرید رو به روی سرخ‌پوست‌ها ایستاد.

یکی از مردها گفت: «کیچ!»

بچه گرگ دید مادرش با شنیدن صدا، وا رفت. مرد دوباره با صدای آمرانه‌ای گفت: «کیچ!»

مادرش زانو زد و شکمش را به زمین چسباند بعد دمش را به علامت آشتی تکان داد، طوری‌که بچه گرگ حس کرد مادرش هم با تسلیم شدنش به انسان، غریزه‌ی او را تأیید می‌کند.

مردی که کیچ‌کیچ کرده بود، به‌سوی ماده‌گرگ آمد و دستش را روی سر او گذاشت، اما ماده‌گرگ دستش را گاز نگرفت. مردان دیگر هم او را دوره کردند و به او دست زدند، اما ماده‌گرگ ناراحت نشد. بچه‌گرگ هم کنار مادرش زانو زد.

یکی از سرخ‌پوست‌ها گفت: «تعجب ندارد. پدرش گرگ بود و مادرش سگ.»

سرخ‌پوست دیگری گفت: «گِری‌بیوِر، الان یک سالی هست که کیچ فرار کرده.»

گری‌بیور گفت: «تعجبی ندارد، چون قحطی بود. ما آن‌موقع گوشت نداشتیم به سگ‌ها بدهیم.»

سرخ‌پوست دیگری گفت: «حتماً در این مدت هم پیش گرگ‌ها بوده.»

گری‌بیور دستش را روی بچه‌گرگ گذاشت و گفت: «بله، این‌هم نشانه‌اش.»

بچه‌گرگ غرشی کرد. گری‌بیور دستش را پس کشید تا مشتی به او بزند. بچه‌گرگ دهانش را بست و تسلیم شد. گری‌بیور هم به‌جای مشت‌زدن، دستی به پشت و گوشش کشید. بعد گفت: «مادر این توله، کیچ است، اما پدرش حتماً یک گرگ بوده. برای همین بیش‌تر به گرگ‌ها رفته، چون دندان‌هایش سفید است، من اسمش را می‌گذارم سپید دندان. این سگ، سگِ من است. مگر مادرش، سگ برادرم نبود؟ برادرم هم مرده. برای همین او به من می‌رسد.»

گِری‌بیوِر، کیچ را به درخت کاج کوچکی بست.

سپید دندان هم به‌طرف مادرش رفت و کنارش دراز کشید، اما یکی از سرخ‌پوست‌ها دستش را دراز کرد و او را به پشت روی زمین خواباند. سپید دندان ترسید، اما غرشش را فرو خورد. سرخ‌پوست با دستانش شروع به مالش دادن شکم او کرد و روی زمین غلتش داد. داشت با او بازی می‌کرد.

سپید دندان پاهایش رو به هوا بود و در این حالت نمی‌توانست از خود دفاع کند. وقتی مرد سرخ‌پوست شروع به مالش دادن پشت و جلوی او کرد، بچه گرگ خیلی کیف کرد. وقتی با انگشتانش شروع به فشردن و خاراندن بیخ گوش او کرد لذت بیش‌تری برد. بالاخره وقتی مرد او را ول کرد و رفت، ترس سپید دندان کاملاً ریخت. لحظه‌ای بعد سپید دندان صدای عجیبی شنید. صدا داشت نزدیک می‌شد. فوری فهمید صدا، صدای آدمیزاد است. چند دقیقه بعد سپید دندان باقی افراد قبیله یعنی چهل زن و مرد و بچه را دید که با اسباب و اثاثیه‌ی زیادشان، کوچ می‌کردند. سگ‌های زیادی همراهشان بودند که اسباب و اثاثیه حمل می‌کردند.

سپید دندان تا آن روز سگ ندیده بود، اما حس کرد سگ‌ها فقط کمی با آن‌ها فرق دارند؛ اما سگ‌ها با دیدن سپید دندان و مادرش، به طرف آن‌ها هجوم بردند و گازشان گرفتند. قشقرق عجیبی راه افتاده بود، اما سرخ‌پوست‌ها با فریاد و سنگ و چماق سگ‌ها را که بچه گرگ حس می‌کرد هم از نژاد آن‌ها هستند و هم نیستند، دور کردند. سپید دندان عدالت آدمیزاد را دریافت و فهمید که آن‌ها وضع‌کنندگان و اجراکنندگان قانون هستند. به‌علاوه از قدرت آدمیزاد در اجرای قانون خوشش آمد. آن‌ها برخلاف حیوانات دیگر، نه گاز می‌گرفتند و نه چنگ می‌انداختند، بلکه با اشیایی بی‌جان مثل سنگ و چوب خواسته‌ی خود را به دیگران می‌قبولاندند.

آخرین سگ که دور شد، سپید دندان زخم‌هایش را لیسید و به فکر فرورفت. تا آن روز در خواب هم نمی‌دید که غیر از او و پدر یک‌چشم و مادرش، کس دیگری هم‌نژاد او باشد، اما حالا فهمیده بود که در دنیا حیوانات زیادی هم‌نژاد او هستند. البته از این‌که هم نژادهایش به محض دیدن او می‌خواستند نابودش کنند

ناراحت شد! به علاوه از یک چیز دیگر هم ناراحت شد، آزادی ارثیه‌ی او بود، اما چون مادرش دربند بود، او حتی به فکرش هم نمی‌رسید که از مادرش جدا شود.

به همین دلیل وقتی سرخ‌پوستی بلند شد و ریسمانی را که به مادرش بسته بود به دست گرفت و راه افتاد ناراحت شد، اما دنبال مادرش رفت.

آن‌ها از دره‌ای که نهری در آن جاری بود پایین رفتند و از حدودی که سپید دندان تا آن‌موقع رفته بود، هم گذشتند. بعد از مدتی به جایی‌که نهر به رودخانه‌ی مکنزی می‌ریخت، رسیدند و چادر زدند.

علم کردن چادرها و تسلط آدم‌ها بر اشیای بی‌جان و قدرت آن‌ها در تغییر چهره‌ی دنیا برای سپید دندان عجیب بود و هر لحظه بیش‌تر به برتری آدم‌ها پی می‌برد. چادرهای غول‌آسا خیلی زود قد کشیدند و دور تا دور او را گرفتند. سپید دندان از چادرها می‌ترسید و وقتی باد آن‌ها را تکان می‌داد، از ترس کز می‌کرد و آماده بود تا بپرد و فرار کند.

اما کم‌کم ترسش از چادرها ریخت، چون می‌دید زن‌ها و بچه‌ها وارد چادر و از آن خارج می‌شوند و سگ‌ها اغلب سعی می‌کنند وارد چادر شوند، اما آدم‌های داخل چادر با کلمات تند و سنگ آن‌ها را از چادر دور می‌کنند. حتی خودش هم بعد از مدتی در اثر کنجکاوی از کنار مادرش دور شد و با احتیاط به طرف نزدیک‌ترین چادر رفت و دماغش را به پارچه‌ی آن مالید. بعد صبر کرد، اما باز اتفاقی نیفتاد. سپس چادر را بو کرد و آن را به دندان گرفت و کمی کشید. اما باز اتفاقی نیفتاد. این بود که آن را محکم کشید و ناگهان چادر به حرکت درآمد. جیغ زنی سرخ‌پوست از داخل چادر او را فراری داد و او دوباره پیش مادرش کیچ برگشت، ولی دیگر از چادر نمی‌ترسید.

لحظه‌ای بعد دوباره از مادرش دور شد، چون مادرش را به میخی در زمین

بسته بودند و او نمی‌توانست دنبال سپید دندان برود. کمی که رفت توله‌سگی به نام لیپ‌لیپ که جثه‌اش از او درشت‌تر و سنش از او بیش‌تر بود آهسته و با تکبر و حالتی پرخاشگرانه به طرف سپید دندان آمد.

لیپ‌لیپ هم‌جنس سپید دندان بود. به همین دلیل سپید دندان می‌خواست با او دوست شود، اما ناگهان دید سگ غریبه پاهایش سیخ شد و دندان نشان داد. سپید دندان هم حالتی جنگی به خود گرفت و هر دو، چند دقیقه‌ای به هم غرش کردند، اما ناگهان لیپ‌لیپ با سرعت زیاد جستی زد و شانه‌ی سپید دندان را گاز گرفت و دوباره فوری عقب پرید. لیپ‌لیپ درست همان جایی را گاز گرفته بود که قبلاً سیاه‌گوش دریده بود و هنوز می‌سوخت. سپید دندان از درد، زوزه کشید و لحظه‌ای بعد روی لیپ‌لیپ پرید و با خشونت تمام گازش گرفت.

لیپ‌لیپ بارها در اردوگاه با توله‌سگ‌های دیگر جنگیده بود. این بود که پنج، شش بار دیگر حیوان تازه‌وارد را گاز گرفت و سپید دندان فرار کرد و به مادرش پناه برد.

کیچ، سپید دندان را لیسید. می‌خواست او را پیش خودش نگه دارد، اما کنجکاوی سپید دندان هر لحظه زیادتر می‌شد. چند دقیقه بعد به خود جرئتی داد و دوباره به جست و جویش ادامه داد. این‌بار به گری بیور برخورد. گری بیور چمباتمه زده بود و با چوب و خزه‌ی خشک، کاری می‌کرد. سپید دندان را که دید صدایی از خودش در آورد که به نظر سپید دندان دوستانه آمد، این بود که جلوتر رفت.

زنان و بچه‌ها دائم برای گری بیور چوب می‌آوردند. سپید دندان ترس از آدم‌ها را فراموش کرد و خودش را به زانوی گری بیور چسباند. ناگهان دید چیزی بخار مانند و زنده از زیر چوب‌ها و خزه‌های زیر دست گری بیور

ســر درآورد. رنگ بـخار، مـثل رنگ خـورشید بـود و پـیچ و تـاب مـی‌خورد. سپید دندان تا آن‌موقع آتش ندیده بود. آتش مثل دیوار نورانی غار، او را به سوی خود کشید. دماغش را روی شعله‌اش گرفت و زبانش را به طرف آن دراز کرد، اما برای یک لحظه خشکش زد، چون آتش با بی‌رحمی به دماغش چنگ انداخته بود. عقب پرید و زوزه کشید. کیچ با شنیدن صدای زوزه‌ی او، از خشم غرید، اما گری بیور قاه‌قاه خندید و قضیه را برای بقیه‌ی آدم‌ها تعریف کرد و آن‌هـا هـم خندیدند. سپید دندان چمباتمه زده بود و هم‌چنان زوزه می‌کشید. دماغ و زبانش سوخته بودند.

بعد معنای خنده‌ی آدم‌ها را فهمید و خجالت کشید. برگشت و فرار کرد، نه از سوزش آتش، بلکه از خنده‌هایی که روحش را آزرده بود. سپس دوان‌دوان به مادرش کیچ که هنوز از زوزه‌های او بی‌تابی می‌کرد و تنها موجودی بود که او را مسخره نمی‌کرد پناه برد.

چیزی نگذشت که شب شد و سپید دندان کـنار مـادرش دراز کشـید. دلش هوای آرامش و سکوت غار را کرده بود. اردوگاه خیلی شلوغ بـود. بـه عـلاوه سگ‌های درنده‌ای داشت که بی‌خودی آشوب به راه می‌انداختند و او را نگران و بی‌قرار و وحشت‌زده می‌کردند.

آدم‌ها را می‌دید که در اردوگاه و اطراف آن می‌چرخیدند. او آن‌ها را به چشم خدایان نگاه می‌کرد، چرا کـه در نـظر او آن‌هـا حـیوانـاتی بـرتر، فـرمانروایـان موجودات بی‌جان و جاندار و از همه مهم‌تر آفرینندگان آتش بودند!



بندگی

سپید دندان هر روز در اردوگاه می‌گشت و تجربه‌ی بیش‌تری می‌اندوخت، اما هرچه بیش‌تر آدم‌ها را می‌شناخت، برتری آن‌ها را بیش‌تر می‌پذیرفت.

گرگ و سگ وحشی هنگامی‌که جلوی پای بشر زانو می‌زنند برخلاف انسان نمی‌توانند به خداوندگار خود که از گوشت و پوست است بی‌ایمان باشند. خداوندگاری که روی دو پا ایستاده است و چماق در دست دارد و بسیار توانمند، خشمگین و در عین حال مهربان است.

سپید دندان هم نسبت به آدم‌ها همین احساس را داشت. آدم‌ها خداوندگارش بودند. او هم مثل مادرش با تمام وجود به انسان‌ها وفادار بود. وقتی آن‌ها می‌آمدند، از سر راه‌شان کنار می‌رفت و وقتی صدایش می‌کردند می‌آمد. وقتی تهدیدش می‌کردند، کز می‌کرد و وقتی به او فرمان می‌دادند، فوری انجام می‌داد. چون در پس خواسته‌ی آن‌ها، قدرتی بود که خواسته‌شان را تحمیل می‌کرد، قدرتی که به شکل مشت و چماق و سنگ و شلاق ظاهر می‌شد.

او هم مثل سگ‌ها، مال آدم‌ها بود. می‌توانستند او را بزنند و او باید تحمل می‌کرد. این درسی بود که آدم‌ها به زور به او یاد داده بودند. اگرچه پذیرفتن آن برای او سخت و برخلاف طبیعتش بود، اما ناخودآگاه آن را یاد گرفت و از آن

خوشش آمد و کم‌کم سرنوشتش به دست آدم‌ها افتاد.

با این وجود، این کار یک روزه انجام نشد، چون او نمی‌توانست یک‌باره طبیعت وحشی‌اش را نادیده بگیرد. روزها می‌شد که به کنار جنگل می‌رفت و به صدایی که از دوردست‌ها او را می‌خواند گوش می‌سپرد و بعد در حالی‌که بی‌قرار بود و ناله می‌کرد به سوی مادرش باز می‌گشت.

سپید دندان به سرعت راه و رسم زندگی در اردوگاه را آموخت. با ظلم و ولع سگ‌ها هم موقعی آشنا شد که سرخ‌پوست‌ها جلوی‌شان گوشت و ماهی انداختند. وانگهی فهمید مردان با انصاف‌تر، بچه‌های بی‌رحم‌تر و زنان مهربان‌تر هستند. بعد از این‌که ماده‌سگ‌هایی که توله داشتند دو، سه بار برای او دردسر درست کردند، فهمید که بهتر است دورو بر ماده‌سگ‌ها نپلکد.

اما بلای جان او لیپ‌لیپ بود، لیپ‌لیپ که از او بزرگ‌تر و قوی‌تر بود، سپید دندان را به عنوان کتک‌خور انتخاب کرده بود. لیپ‌لیپ کابوس سپید دندان شده بود. وقتی سپید دندان از مادرش دور می‌شد، لیپ‌لیپ که منتظر فرصت بود، اگر کسی در آن نزدیکی‌ها نبود، بر سرش می‌پرید و او را وادار به جنگیدن می‌کرد و چون همیشه بُرد با او بود، از جنگیدن با سپید دندان کیف می‌کرد.

با این‌حال سپید دندان به جای این‌که تسلیم شود، تبدیل به حیوانی بی‌قرار، شرور و بدخلق شد. او که ذاتاً وحشی بود، در اثر آزارها و اذیت‌ها، وحشی‌تر شد، چرا که لیپ‌لیپ نمی‌گذاشت مثل توله‌های دیگر اردو، بازی و جست و خیز کند. هرگاه سپید دندان به توله‌ها نزدیک می‌شد، لیپ‌لیپ با او می‌جنگید و فراری‌اش می‌داد.

این‌ها همه باعث شده بود که سپید دندان شبیه حیوانات بزرگ‌تر از خودش شود. او که راهی نداشت تا با بازی نیروی کودکی‌اش را مصرف کند، ذهنش رشد

کرد و حیله‌گر و حقه‌باز شد. چون موقع تقسیم غذا بین سگ‌ها، به او گوشت و ماهی نمی‌رسید، دزد و زیرک شد. یاد گرفته بود چگونه دزدکی وارد چادرها شود، زنان سرخ‌پوست را به ستوه آورد و همه چیز را ببیند و بشنود. می‌دانست که در جای‌جای اردو چه خبر است و چگونه باید از آزاردهنده‌اش لیپ‌لیپ دوری کند.

در همان اولین روزهایی که لیپ‌لیپ اذیتش می‌کرد، اولین نقشه‌ی ماهرانه‌اش را کشید و لذت انتقام را چشید. به این معنی که روزی از جلوی لیپ‌لیپ فرار کرد و چون تندتر از او می‌دوید، لا به لای چادرهای مختلف گشت، اما سعی کرد فقط یک قدم از لیپ‌لیپ جلوتر باشد.

لیپ‌لیپ که از این تعقیب و گریز به هیجان آمده بود، چون می‌دید که چیزی نمانده سپید دندان را بگیرد، بی‌احتیاطی کرد و فراموش کرد کجاست. با سرعت زیاد چادری را دور زد و کجکی توی سینه‌ی ماده‌گرگ، کیچ رفت. فک‌های کیچ هم بی‌درنگ به هم قفل شدند. با این‌که مادر سپید دندان را با طنابی به زمین بسته بودند، لیپ‌لیپ را به پشت غلتاند تا فرار نکند. سپس با دندان‌هایش بدن او را چاک‌چاک کرد.

وقتی بالاخره لیپ‌لیپ غلت‌زنان از ماده‌گرگ دور شد، جسم و روحش صدمه دیده بود. این بود که ایستاد و با دلی شکسته ناله کرد، اما ناگهان سپید دندان به او حمله کرد و پایش را گاز گرفت. لیپ‌لیپ نا نداشت تا از خودش دفاع کند. این بود که پا به فرار گذاشت، اما سپید دندان او را تعقیب کرد و زن‌های سرخ‌پوست با پرتاب سنگ لیپ‌لیپ را نجات دادند.

بالاخره گری بیور که فکر می‌کرد کیچ دیگر فرار نمی‌کند، ریسمان او را باز کرد. سپید دندان خوشحال شد، چون از آن به بعد تا وقتی کنار مادرش بود،

لیپ‌لیپ همیشه به اندازه‌ی کافی از آن‌ها فاصله می‌گرفت. حتی با این‌که سپید دندان او را به مبارزه می‌طلبید، لیپ‌لیپ به او محل نمی‌گذاشت، چون دلش می‌خواست سپید دندان را تنهایی گیر بیاورد.

در همان روز سپید دندان پرسه‌زنان مادرش را به کنار جنگلی برد که نزدیک اردوگاه بود. جنگل، نهر و لانه‌ی سابق، سپید دندان را به آن‌سو می‌خواندند و سپید دندان سعی می‌کرد مادرش را هم به هر ترتیب به جنگل بکشاند. چند قدمی به داخل جنگل دوید، اما مادرش از جایش جنب نخورد. دوباره به‌سوی مادرش برگشت و صورت او را لیسید و به داخل جنگل دوید، اما مادرش در حالی‌که سرجایش ایستاده بود برگشت و به اردوگاه خیره شد.

اگرچه مادرش هم صدای دعوت جنگل را می‌شنید، اما صدای اردوگاه و صدای آتش و انسان بلندتر از صدای جنگل بود.

این بود که چرخید و آهسته به اردوگاه برگشت. اردوگاه حتی بیش‌تر از بندی که قبلاً به گردنش بود، او را پایبند کرده بود. سپید دندان با این‌که بوی کاج‌های جنگل او را به یاد روزهای آزادی‌اش می‌انداخت، اما چون جاذبه‌ی مادرش قوی‌تر بود، ناله‌ای کرد و دنبال مادرش راه افتاد و به اردوگاه برگشت.

در سرزمین وحش، مادر و بچه مدتی طولانی پیش هم نمی‌مانند و اگر هر دو زیر فرمان انسان باشند حتی گاهی این مدت کوتاه‌تر است. گری بیور به تری‌ایگل بدهکار بود و چون تری‌ایگل می‌خواست به سفر برود، گری بیور با دادن یک تکه پارچه‌ی قرمز روشن، یک تخت پوست خرس، بیست فشنگ و کیچ به او، بدهی‌اش را داد.

سپید دندان دید تری‌ایگل، مادرش را سوار قایق کرده است و می‌خواهد ببرد. سعی کرد دنبالش برود، اما تری‌ایگل مشت محکمی به او زد و به ساحل پرتش

کرد. سپس قایق حرکت کرد، اما سپید دندان از ترس جدا شدن از مادرش در آب پرید و شناکنان، دنبال قایق رفت و حتی به داد و فریاد گری بیور هم اعتنایی نکرد.

اما خداوندگاران او عادت کرده بودند که همه مطیع‌شان باشند. گری بیور خشمگین شد و قایقی را به آب انداخت. بعد وقتی به سپید دندان رسید، پس گردنش را گرفت و از آب درش آورد. اما فوری او را کف قایق نگذاشت، بلکه همان‌طور که او را با یک دست در هوا نگه داشته بود با دست سنگین دیگرش چند مشت محکم به او زد. سپید دندان که هم‌چون آونگ در هوا تاب می‌خورد، اول تعجب کرد، بعد ترسید و از درد زوزه کشید. سپس خشمگین شد، دندان نشان داد و به خداوندگارش غرش کرد، اما گری بیور بیش‌تر خشمگین شد و او را محکم‌تر زد.

گری بیور مشت می‌زد و سپید دندان هم‌چنان می‌غرید، ولی بالاخره یکی باید تسلیم می‌شد و این سپید دندان بود که بالاخره از ترس تسلیم شد. برای اولین‌بار آدمیزاد او را تنبیه کرده بود، اما تنبیه با چوب و سنگ در مقایسه با این تنبیه مثل ناز و نوازش بود. سپید دندان زوزه کشید و ناله کرد.

گری بیور بالاخره از زدن دست کشید، اما سپید دندان هم‌چنان می‌نالید. گری بیور که انگار دلش خنک شده بود، او را با خشونت به کف قایق پرت کرد. بعد خواست پارو بزند، اما سپید دندان جلوی دست و پایش را گرفته بود. این بود که با لگد محکمی کنارش زد. طبیعت آزاد سپید دندان به وجودش بازگشت و پای گری بیور را گاز گرفت. گری بیور خیلی عصبانی شد و با مشت و لگد و پارو به جان سپید دندان افتاد و بدن کوچکش را کبود و زخمی کرد. سپید دندان دیگر به اربابش حمله نکرد و این‌بار درس دیگری از بندگی آموخت: این‌که

هیچ‌گاه نباید خداوندگارش را گاز بگیرد و فهمید که بدن خداوندگارش مقدس است.

وقتی قایق به ساحل رسید، سپید دندان بی‌حرکت در قایق افتاده بود و ناله می‌کرد. گری بیور او را به ساحل پرت کرد و جاهای کبود سپید دندان بیش‌تر درد گرفت. لیپ‌لیپ که همه‌ی ماجرا را از ساحل دیده بود به طرف او حمله کرد و او را به زمین انداخت و گازش گرفت. سپید دندان نا نداشت تا از خودش دفاع کند و اگر گری بیور لیپ‌لیپ را با لگد چند قدم آن‌طرف‌تر پرت نمی‌کرد معلوم نبود چه بلایی سر سپید دندان می‌آمد؛ و این عدالت آدمیزاد بود. از این عدالت، سپید دندان بار دیگر یاد گرفت که خداوندگاران او، تنبیه کردن را حق خود می‌دانند و به حیوانات پست‌تر از خود اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهند.

شب، سپید دندان در چادر، یاد مادرش افتاد و با صدایی بلند ناله کرد. گری بیور از خواب پرید و کتکش زد. از آن پس وقتی آدم‌ها دورو بر او بودند سپید دندان آهسته ناله می‌کرد، اما گاهی به کنار جنگل می‌رفت و یاد لانه و نهر می‌افتاد و با صدای بلند زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد.

در این هنگام دوست داشت دوباره به جنگل و لانه و کنار نهر برگردد، اما یاد مادرش نمی‌گذاشت، چون امیدوار بود که روزی مادرش به دهکده برگردد.

با این‌حال آن‌قدر هم بیچاره نبود. از خیلی چیزها خوشش آمده بود. به علاوه کارهای عجیب خداوندگارانش تمامی نداشت و او همیشه با کنجکاوی کارهای‌شان را تماشا می‌کرد. وانگهی کم‌کم یاد گرفت که چگونه با گری بیور دوست شود. گری بیور می‌خواست که او کاملاً مطیعش باشد، در عوض او هم از کتک خوردن راحت می‌شد.

گاهی گری بیور با دست خودش جلوی او گوشت می‌انداخت و نمی‌گذاشت

سگ‌های دیگر سهمش را بخورند، اما هیچ‌گاه ناز و نوازشش نمی‌کرد. شاید سپید دندان تحت تأثیر دست سنگین، عدالت و یا قدرت صاحبش قرار گرفته بود. به هر حال هر چه بود کم‌کم بین او و صاحبش پیوندی قوی برقرار شد. اینک پایبندی او به آدمیان بی‌آن‌که خود بداند روزبه روز بیش‌تر می‌شد و تنها غم او جدایی از مادرش بود. با این‌حال امیدوار بود که مادرش هم روزی بازگردد.



رانده شده

لیپ‌لیپ روزگار سپید دندان را سیاه کرده بود. برای همین سپید دندان شرورتر و وحشی‌تر از آن چه بود، شد. اینک او بین آدم‌ها بدنام شده بود. هر بار در اردوگاه مشکلی پیش می‌آمد و قشقرقی به پا می‌شد یا گوشتی دزدیده می‌شد همه مطمئن بودند پای سپید دندان در میان است، اما آن‌ها به خود زحمت نمی‌دادند علت رفتار سپید دندان را بفهمند، بلکه فقط رفتارهای بدش را می‌دیدند. سپید دندان در نظر سرخ‌پوستان حیوان بی‌ارزشی بود که سرنوشت شومی در انتظارش بود.

سپید دندان احساس می‌کرد در آن اردوگاه شلوغ، حیوانی طرد شده است. همه‌ی توله‌سگ‌ها هم از لیپ‌لیپ پیروی می‌کردند و او را آزار می‌دادند چون بالاخره نژاد سپید دندان با نژاد آن‌ها فرق داشت. وقتی دشمنی سگ‌ها با سپید دندان علنی شد، آن‌ها دلیل خوبی گیر آوردند و برای همیشه دشمنش شدند، اما همه‌ی آن‌ها گاه‌گاهی مزه‌ی دندان‌های سپید دندان را می‌چشیدند چون او بیش‌تر از آن‌چه می‌خورد، می‌زد. به علاوه در جنگ‌های تک به تک بیش‌تر او پیروز بود، ولی سگ‌ها دیگر تک به تک با او درگیر نمی‌شدند. هرگاه یکی از آن‌ها با او درگیر می‌شد، بقیه‌ی سگ‌ها هم به سرعت می‌آمدند و بر سرش می‌ریختند.

اما او از این درگیری‌ها دو چیز مهم یاد گرفت. یکی این‌که چگونه در جنگ نابرابر مراقب خود باشد و دیگر این‌که چه‌طور در جنگ تک به تک با سگ‌ها بیش‌ترین ضربه را در کوتاه‌ترین زمان بزنند. یاد گرفته بود که چگونه هرگاه به پشت یا پهلو افتاد، هم‌چون گربه همیشه روی چهاردست و پا به زمین بیفتد.

سگ‌ها معمولاً قبل از نبرد پارس می‌کنند، موهای پشت و پاهای‌شان سیخ می‌شود، اما سپید دندان یاد گرفت که این مقدمات را حذف کند، چون اگر دست‌دست می‌کرد همه‌ی سگ‌ها بر سرش می‌ریختند. برای همین یاد گرفت که چگونه بی‌هوا و قبل از این‌که دشمنش خود را آماده‌ی درگیری کند، مثل برق به او هجوم ببرد و ضربه‌ای کاری به او بزند و او را گاز بگیرد.

به این ترتیب سگی که غافلگیر می‌شد، به راحتی از پشت به زمین می‌افتاد و می‌شد شاهرگ حیاتش یعنی زیر گلوی نرمش را چسبید و گاز گرفت. سپید دندان این نقطه را خوب می‌شناخت. به همین جهت شیوه‌اش این بود که سگ‌ها را تک‌تک گیر بیاورد و دیگر این‌که غافلگیرشان کند و به پشت بیندازد و سپس گلوی نرم‌شان را به دندان بگیرد.

با این‌حال هنوز فک‌هایش آن‌قدر قوی نشده بود که با یک حمله کار سگ‌ها را بسازد، اما با این شگرد، گلوی خیلی از توله‌سگ‌ها را گاز گرفت. حتی یک روز یکی از آن‌ها را کنار جنگل به دام انداخت و شاهرگش را درید و او را کشت، اما آن شب جار و جنجال عجیبی در اردوگاه به راه افتاد. صاحب سگ و زنان و مردان سرخ‌پوست با عصبانیت از دست سپید دندان به گری بیور شکایت کردند، اما گری بیور او را در چادر پناه داد و نگذاشت کسی تنبیهش کند.

اما از آن پس سگ‌ها و آدم‌ها از او بیزار شدند و او یک‌آن راحت نبود. سگ‌ها به او می‌غریدند و آدم‌ها دشنامش می‌دادند و سنگ به سویش پرت می‌کردند. از

این‌رو سپید دندان همیشه نگران و هوشیار بود.

به‌علاوه اینک صدای غرش او بیش‌تر از هر سگی در اردوگاه، دیگران را می‌ترساند. وانگهی او می‌دانست چه موقعی از غرشش استفاده کند تا هر حمله‌کننده‌ای را مجبور به درنگ کند. وقتی حیوان مهاجم مکث می‌کرد او فرصت پیدا می‌کرد تا فکر کند و بعد دست به عمل بزند. گو این‌که اغلب این درنگ‌ها آن‌قدر طولانی می‌شد که حیوان مهاجم از حمله به او منصرف می‌شد و یا عقب‌نشینی می‌کرد. به‌علاوه چون نمی‌گذاشتند او با توله‌های دیگر جست و خیز و بازی کند، هیچ‌کدام از توله‌ها هم از ترس سپید دندان جرئت نداشتند از بقیه جدا شوند و غیر از لیپ‌لیپ بقیه همه‌جا با هم بودند. چون اگر توله‌ای تنها می‌ماند، مرگش حتمی بود و یا موقع فرار از جلوی سپید دندان همه را با زوزه‌ی دردناک و وحشتناکش خبر می‌کرد.

سپید دندان هرگاه سگی را تنها گیر می‌آورد، به او حمله می‌کرد و سگ‌توله‌ها هم همیشه با دیدن او دسته جمعی به او حمله می‌کردند. با این وجود، سرعت و دوندگی او باعث می‌شد که همیشه صحیح و سالم بماند؛ اما بدا به حال سگی که موقع تعقیب سپید دندان، از بقیه جلو می‌افتاد، چون سپید دندان یاد گرفته بود چگونه ناگهان برگردد و قبل از رسیدن بقیه‌ی سگ‌ها، سگ جلویی را گاز بگیرد. اینک تنها بازی مهم و مرگبار توله‌سگ‌ها، شکار سپید دندان بود، اما سپید دندان هم که بسیار تیز و چابک بود بی‌آن‌که از چیزی بترسد هرجا دلش می‌خواست می‌رفت. در این مدت او که هم‌چنان بیهوده چشم به راه مادرش بود بارها سگ‌ها را به میان جنگل کشاند، اما سگ‌ها همیشه او را گم می‌کردند، چرا که پیوند او با سرزمین وحش بیش از سگ‌ها بود و او با رمز و حیله‌های جنگل بیش‌تر آشنا بود. مثلاً یکی از حقه‌های مورد علاقه‌اش این بود که با رفتن میان آب‌های روان،

ردپایش را از بین می‌برد. سپس آهسته زیر بوته‌ای دراز می‌کشید و به غرش سگ‌ها در اطرافش گوش می‌کرد.

اینک که آدم‌ها و هم‌نژادهای سپید دندان از او بیزار بودند، و او دائم در حال زدو خورد بود، به سرعت یک بعدی رشد کرد. باری، دل او هم‌چون زمینی نبود که در آن عشق و محبت شکوفا شود. تنها قانونی که آموخته بود اطاعت از قوی و سرکوب ضعیف بود. اینک گری بیور خداوندگار او قوی و اطاعتش واجب بود، اما سگ‌های کوچک‌تر از او ضعیف‌تر بودند و باید نابود می‌شدند.

{ ۴ }

ردّ خدایان

فصل پاییز بود و روزها کم‌کم کوتاه می‌شد و سوز سرما از راه می‌رسید. چند روزی بود که در اردوگاه جار و جنجال بود. سرخ‌پوستان چادرهای اردوگاه را برمی‌چیدند و آماده می‌شدند تا به شکارگاه پاییزی بروند. وقتی سرخ‌پوستان اسباب‌های‌شان را در قایق‌ها بار زدند، سپید دندان معنی کارهای آدم‌ها را فهمید، اما تصمیم گرفت همراه آن‌ها نرود. این بهترین فرصت برای آزاد شدنش بود. به جنگل رفت و از نهری که کم‌کم داشت یخ می‌زد گذشت تا ردپایی از خود به جا نگذارد. سپس میان درختچه‌ی پرشاخ و برگی پنهان شد و چند ساعتی خوابید، اما وقتی گری بیور صدایش زد بیدار شد. گری بیور و زن و پسرش میتسا[1] دنبال او می‌گشتند. با این‌که احساساتش او را تشویق می‌کرد از مخفی‌گاهش بیرون بیاید، اما در برابر آن مقاومت کرد. بعد از مدتی صداها قطع شدند و او با خوشحالی از میان درختچه بیرون آمد و به بازی و تفریح بین درختان پرداخت، اما شب که شد، ناگهان احساس تنهایی کرد. جنگل به نظرش شوم آمد و احساس کرد خطر در کمینش نشسته است.

هوا هم سرد بود و او دیگر نمی‌توانست به گوشه‌ی گرم چادر پناه ببرد.

---

1. Mitsah

پاهایش یخ کرد و با دُم پشمالویش پاهایش را پوشاند. ناگهان احساس کرد چادرها و آتش اردوگاه را می‌بیند و صدای آدم‌ها را می‌شنود، اما دچار خیالات شده بود. گرسنه بود. یاد گوشت و ماهی‌هایی افتاد که جلویش می‌انداختند.

بندگی آدم‌ها و بی‌مسئولیتی او را سست کرده بود. به تنهایی نمی‌توانست زندگی کند و غذایش را به‌دست بیاورد. به زندگی در اردوگاه عادت کرده بود.

در این‌موقع ناگهان از یک درخت صدای شدیدی بلند شد. درخت درست بالاسرِ سپید دندان بود. سپید دندان از ترس زوزه‌ای کشید و وحشت‌زده و دوان‌دوان به طرف دهکده رفت. احساس می‌کرد به‌شدت به آدم‌ها نیاز دارد؛ اما وقتی زیر نور مهتاب به فضای باز رسید از چادرهای دهکده خبری نبود.

دیگر گریزگاهی نبود. آشغال‌ها و کهنه‌پارچه‌های باقی‌مانده از اردوگاه خداوندگارانش را بو می‌کرد و در اردوگاه متروک می‌گشت.

به جایی‌که قبلاً چادر گری بیور بود رسید و نشست. با نوک دماغ به‌ماه اشاره کرد و با قلبی شکسته از تنهایی و ترس و غم دوری مادرش و به خاطر همه‌ی بدبختی‌های گذشته و خطرات آینده‌اش زوزه‌ی بلندی کشید.

صبح شد و روشنایی روز، ترسش را از بین برد، ولی بیش‌تر احساس تنهایی کرد. فوری تصمیمش را گرفت. دوباره به جنگل زد تا در امتداد رودخانه پیش برود. تمام روز را بی‌آن‌که استراحت کند دوید.

هر جا رودخانه از میان پرتگاه‌ها و کوه‌ها می‌گذشت از کوه‌ها بالا می‌رفت و هرگاه جویباری به رودخانه‌ی اصلی می‌ریخت شناکنانِ از آن می‌گذشت. دائم رد خداوندگارانش را می‌پایید تا ببیند کجا پا به خشکی گذاشته‌اند.

با این‌همه سپید دندان هنوز آن‌قدر باهوش نبود که فکر کند ممکن است رد آدم‌ها به ساحل دیگر رودخانه‌ی مکنزی ختم شود، بلکه کورکورانه فقط از یک

طرف ساحل رودخانه‌ی مکنزی پیش می‌رفت.

تمام شب را دوید. اتفاق‌ها و موانع سر راه، حرکتش را کند کردند اما دلسردش نکردند. بدن آهنینِ سپید دندان ظهر روز دوم بعد از سی ساعت دویدن، کم‌کم از کار می‌افتاد، اما اراده‌اش او را هم‌چنان پیش می‌برد. چهل ساعت بود که چیزی نخورده بود. آب یخ‌زده‌ی رودخانه‌هایی که از آن‌ها گذشته بود بدنش را خیس و کثیف و او را سست کرده بود. پاهایش کبود و خونی شده بود. دیگر لنگ‌لنگان می‌رفت. برف هم باریدن گرفت و اوضاعش را بدتر کرد. زمین لیز شده بود و سپید دندان دیگر چشم‌انداز پیش رویش را نمی‌دید.

آن شب گری بیور تصمیم گرفت در ساحل آن‌طرف رودخانه اردو بزند، چون شکارگاه آن سمت بود؛ اما قبل از این‌که هوا تاریک شود گوزنی به نزدیکی ساحل آن آمد تا آب بنوشد. اگر گوزن برای نوشیدن آب نمی‌آمد و اگر میتسا به خاطر این‌که هوا برفی بود، قایق را اشتباهی به آن سمت نمی‌راند و اگر زن گری بیور گوزن را نمی‌دید و گری بیور با یک تیر به هدف نمی‌زد، اتفاق‌های بعدی طور دیگری رخ می‌دادند.

شب شد. دانه‌های برف درشت‌تر و زیادتر شده بودند. سپید دندان به ردپای تازه‌ای در برف‌ها برخورد و فوری آن را شناخت. با شوق و ذوق زیاد زوزه کشید و ردپا را گرفت و به میان درختان رفت. صدای اهالی اردوگاه به گوشش رسید و شعله‌ی آتش را دید. زن گری بیور آشپزی می‌کرد و گری بیور روی زمین چمباتمه زده بود و یک تکه پیه خامِ گوزن را می‌جوید. بوی گوشت تازه از اردوگاه می‌آمد.

سپید دندان که فکر می‌کرد خداوندگارش او را تنبیه خواهد کرد، با ترس و لرز و سینه‌خیز کنار آتش رفت. حس می‌کرد به گرمی آتش و حمایت

خداوندگارانش نیاز دارد.

گری بیور او را دید. سپید دندان کز کرد و یک‌راست و سینه‌خیز پیش رفت و به پای صاحبش افتاد و جسم و روحش را تسلیم او کرد، اما از ترس مجازات می‌لرزید. دستی بالا سرش حرکت کرد، اما فرود نیامد. سپید دندان زیرچشمی بالاسرش را نگاه کرد. گری بیور تکه پیه را نصف کرد و نیمی از آن را به او داد. بعد دستور داد باز هم برای او گوشت بیاورند. به‌علاوه موقعی که سپید دندان مشغول خوردن بود، مواظب بود تا سگ‌ها مزاحمش نشوند.

{ ۵ }

پیمان

ماه دسامبر، گری بیور با زن و پسرش به سفر رفت. سورتمه‌ای را که او می‌راند، سگ‌هایی که خریده یا کرایه کرده بود، می‌کشیدند و سورتمه‌ی کوچکی را که میتسا می‌راند توله‌سگ‌ها می‌بردند. میتسا از این‌که برای اولین‌بار کار مردها را انجام می‌داد خیلی خوشحال بود.

سپید دندان قبلاً دیده بود که سگ‌های اردوگاه را به سورتمه می‌بندند. این بود که وقتی او را هم به سورتمه بستند زیاد ناراحت نشد.

همراه سپید دندان، شش توله‌سگ دیگر هم بودند که یکی دو ماه از سپید دندان بزرگ‌تر بودند: سپید دندان هشت ماهه بود، ولی آن‌ها نه یا ده ماهه بودند. هر سگ را با طناب جداگانه‌ای به سورتمه بسته بودند و طول طناب‌ها با هم فرق داشت. فاصله‌ی آن‌ها نیز از هم طوری بود که هیچ‌کدام جلوی پای دیگری را نمی‌گرفت. از این گذشته، از آن‌جا که اندازه‌ی طناب‌ها با هم فرق داشت، هیچ یک از سگ‌های عقبی نمی‌توانست به سگ جلویی‌اش حمله کند. اگر سگ‌های جلویی هم برمی‌گشتند تا به سگ عقبی حمله کنند، با شلاق سورتمه‌ران رو به رو می‌شدند؛ اما مهم‌ترین مزیت سورتمه این بود که سگ‌های عقبی برای این‌که به سگ‌های جلویی حمله کنند، مجبور بودند بیش‌تر تقلا کنند

و تندتر بدوند و به این ترتیب سورتمه را هم تندتر می‌راندند.

میتسا هوش پدرش را به ارث برده بود. با این‌که قبلاً دیده بود که لیپ‌لیپ، سپید دندان را آزار می‌دهد، اما چون لیپ‌لیپ سگ کس دیگری بود جرئت نمی‌کرد او را تنبیه کند. فقط گاه‌گاهی سنگی به او پرتاب می‌کرد، اما حالا که لیپ‌لیپ سگ خود او شده بود، او را به بلندترین طناب سورتمه بسته بود تا دِقّ‌دلی‌اش را سرش خالی کند. لیپ‌لیپ پیشتاز سگ‌های سورتمه شد، اما این برای او افتخار نبود، بلکه باعث شد همه‌ی سگ‌ها از او بیزار شوند و آزارش دهند. چون لیپ‌لیپ جلودار بود، سگ‌ها می‌دیدند که او دائم فرار می‌کند و چون احساس می‌کردند او از دست آن‌ها فرار می‌کند، سر شوق می‌آمدند تا به سرعت تعقیبش کنند.

لیپ‌لیپ ابتدا خشمگین شده بود و برای دفاع از شأن خودش دائم برمی‌گشت تا حساب تعقیب‌کنندگانش را برسد، اما میتسا با شلاق بلند و سوزناکش به صورت او می‌زد و مجبورش می‌کرد برگردد و پیش برود. میتسا برای این‌که نفرت سگ‌ها را از لیپ‌لیپ بیش‌تر کند حیله‌ی دقیق‌تری به کار بست. به عمد بین لیپ‌لیپ و سگ‌های دیگر فرق می‌گذاشت و فقط به لیپ‌لیپ گوشت می‌داد. در این‌جور مواقع سگ‌ها از خشم دیوانه می‌شدند، اما میتسا با شلاق از لیپ‌لیپ حمایت می‌کرد و نفرت آن‌ها را از لیپ‌لیپ بیش‌تر می‌کرد.

سپید دندان که برای تسلیم شدن به قوانین خداوندگارانش، راه طولانی‌تری را طی کرده بود، خوب می‌دانست که مخالفت با اراده‌ی آن‌ها بی‌فایده است. به علاوه چون قبلاً از دست هم‌نوعانش رنج و عذاب کشیده بود، بیش‌تر به آدم‌ها وابسته شده بود تا سگ‌ها. اینک او کاملاً مادرش را فراموش کرده بود و سخت کار می‌کرد و منظم و مطیع و نسبت به اربابانش وفادار بود.

اما بین سپید دندان و سگ‌های دیگر، جز دشمنی پیوندی نبود، زیرا او با سگ‌های دیگر هرگز بازی نکرده بود و فقط جنگیدن با آن‌ها را یاد گرفته بود. در گذشته که لیپ‌لیپ سردسته‌ی سگ‌های دیگر بود، صدها بار به آن‌ها زخم زده بود و از آن‌ها زخم خورده بود، اما حالا سگ‌ها دشمن لیپ‌لیپ شده بودند. اینک لیپ‌لیپ مجبور بود دائم به گری بیور یا زن و پسر او بچسبد چون سگ‌ها هر آن می‌خواستند او را گاز بگیرند.

با این‌که لیپ‌لیپ دیگر سردسته‌ی سگ‌ها نبود، سپید دندان منزوی‌تر و بدخلق‌تر از آن بود که سردسته‌ی آن‌ها شود. او یا سگ‌ها را می‌زد و یا به آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کرد. اینک نه‌تنها هیچ‌کدام از توله‌سگ‌ها جرئت نداشتند گوشت او را بدزدند، بلکه از ترس او تندتند گوشت‌شان را می‌بلعیدند، و بدا به حال سگی که زود گوشتش را نمی‌خورد! چون با دیدن برق دندان‌های سپید دندان، مجبور بود کنار برود و بگذارد سپید دندان به جای او بقیه‌ی سهمش را بخورد.

جای سپید دندان در وسط دسته‌ی سگ‌ها سورتمه بود و او در آن وسط با چنگ و دندان از انزوایش دفاع می‌کرد. به علاوه سگ‌ها مجبور بودند همیشه به او احترام بگذارند. آن‌ها نباید کاری به کار او می‌داشتند و باید کاملاً برتری‌اش را می‌پذیرفتند، وگرنه سپید دندان با بی‌رحمی و خشونت و سرعت عملی که داشت به آن‌ها می‌قبولاند که کارشان اشتباه بوده است.

اینک او ستمکار مستبدی شده بود که به ضعیفان بیش از حد ظلم می‌کرد، اما در عوض به قوی‌ها کاملاً احترام می‌گذاشت.

ماه‌ها، یکی پس از دیگری گذشت، اما گری بیور هم‌چنان سفر می‌کرد. رفته‌رفته قدرت جسمانی سپید دندان که مجبور بود ساعت‌ها سورتمه بکشد، زیاد شد و ذهنش کاملاً رشد کرد. اینک او با دنیا کاملاً آشنا شده بود. اما دنیا در

نظرش خشن و بی‌رحم بود و مهر و محبت در آن جایی نداشت. با این‌که با رضـایت از گـری بیور فـرمان مـی‌برد، عـلاقه‌ای بـه او نـداشت. گـری بـیور خداوندگارش بود، چون از او هوشمندتر و قدرتمندتر بود، اما خداونـدگاری خشن بود. گری بیور هیچ‌گاه او را ناز و نوازش نمی‌کرد و حرف محبت‌آمیزی به او نمی‌زد، بلکه با خشونت بر او فرمان می‌راند. با چماق، عدالت را اجرا می‌کرد و با چماق مجازات می‌کرد و با نزدن چماق، پاداش می‌داد!

ꙮ

او نسبت به دست آدم‌ها مشکوک بود. درست بود که این دست گاهی گوشت می‌داد، اما بیش‌تر سنگ می‌پراند و چماق و شـلاق و سـیلی و مشت مـی‌زد و نیشگون می‌گرفت و می‌پیچاند. البته بچه‌ها بی‌رحم‌تر از بزرگ‌ترها بودند.

حتی یک‌بار نزدیک بود یکی از بچه‌ها یک چشم او را از کاسه در آورد.

برای همین سپید دندان روزی قانونی را که از گری بیور آمـوخته بـود کـمی تغییر داد و اصلاح کرد. قانونی که طبق آن گـاز گـرفتن خـداونـدگاران گـناهی نابخشودنی بود. روزی از روزها سپید دندان در اردوگاه به پسری برخورد کـه گوشت یخ‌زده‌ی گوزنی را با تبر تکه‌تکه می‌کرد و با هر ضربه، خرده‌های گوشت هم روی برف‌ها می‌ریخت. سپید دندان شروع به خوردن خُرده‌های گوشت کرد، اما پسرک تبر را زمین گذاشت و با چماق به او حمله کرد. سپید دندان پا به فرار گذاشت، اما پسرک او را تعقیب کرد و بین دو چادر به دامش انداخت.

سپید دندان می‌دانست که جرمی مرتکب نشـدهِ است، چـون سگ‌هـا حـق داشتند خرده‌گوشت بخورند، اما پسرک راه او را بسته بود و می‌خواست او را با چماق بزند. به همین دلیل از خشم، حال خودش را نفهمید و قبل از آن‌که پسرک بفهمد چه شده، دستی که چماق را گرفته بود، گاز گرفت و پسرک را روی برف‌ها

انداخت و گریخت.

می‌دانست که قانون خداوندگارانش را زیرپا گذاشته است و سخت مجازات خواهد شد. با این‌حال یک‌راست پیش گری بیور رفت و پشت پاهای او کز کرد. کمی بعد پسرک و خانواده‌اش آمدند تا سپید دندان را مجازات کنند، اما گری بیور از سپید دندان دفاع کرد و پس از این‌که آن‌ها مدتی با گری بیور جر و بحث کردند، رفتند. در این‌جا بود که سپید دندان با قانون دیگر خداوندگارانش آشنا شد. فهمید خداوندان دو دسته‌اند، خداوندان او و خداوندان دیگران. فقط خداوندگاران او حق داشتند با او عادلانه یا ظالمانه رفتار کنند، اما او مجبور نبود ظلم خداوندگاران دیگر را هم تحمل کند.

هنوز شب نشده بود که سپید دندان چیزهای بیش‌تری از این قانون یاد گرفت. آن روز میتسا به تنهایی برای جمع‌آوری هیزم به جنگل رفته بود که با پسرک زخم‌خورده رو به رو شد. چند پسر دیگر هم همراه پسرک بودند. بعد از حرف‌های تندی که بین میتسا و پسرک رد و بدل شد، پسرها همگی به میتسا حمله کردند و از هر طرف مشت بود که به میتسا می‌خورد. سپید دندان ابتدا فقط آن‌ها را تماشا می‌کرد چون دعوای بین خداوندگاران ربطی به او نداشت، اما بعد فهمید که آن‌ها خداوندگار او را کتک می‌زنند. این بود که بدون آن‌که علتش را بفهمد خشمگین شد و بین پسرها پرید و پنج دقیقه بعد پسرها در حالی‌که خون از دست و پای‌شان روی برف‌ها می‌چکید، پا به فرار گذاشتند.

شب وقتی میتسا ماجرای آن روز را در اردوگاه تعریف کرد، گری بیور دستور داد گوشت زیادی به سپید دندان بدهند. سپید دندان هم فهمید که او وظیفه دارد از جسم و اموال خداوندگارانش دفاع کند و برای این کار حتی اجازه دارد خداوندگاران دیگر را هم گاز بگیرد. خداوندگاران دزد هم فهمیدند که کاری به

اموال گری بیور نداشته باشند.

نکته‌ی دیگری که سپید دندان از این کار آموخت این بود که خداوندگاران دزد معمولاً آدم‌های ترسویی بودند و به محض اعلام خطر او، پا به فرار می‌گذاشتند. دیگر این‌که معمولاً پس از اعلام خطر کمی طول می‌کشید تا گری بیور سر برسد، اما بعد فهمید که دزدان از ترس گری بیور فرار می‌کنند نه از اعلام خطر او. این شد که از آن پس دیگر داد و بیداد راه نمی‌انداخت بلکه خودش یک‌راست به دزدان حمله‌ور می‌شد. سپید دندان چون گوشه گیر بود و با سگ‌های دیگر کاری نداشت خود به خود صاحبش او را برای نگهبانی از اموالش تربیت کرد و او بی‌اختیار وحشی‌تر و قدرتمندتر شد.

به این ترتیب هر ماه که می‌گذشت پیمان بین او و صاحبش مستحکم‌تر می‌شد. مواد این پیمان روشن بود. او خودش را در اختیار خداوندگارش می‌گذاشت و برای او کار می‌کرد و از جسم و اموال او مراقبت می‌کرد و خداوندگارش هم به او غذا می‌داد و او را گرم نگه می‌داشت و از او محافظت می‌کرد.

با این‌همه، سپید دندان این کار را از سر وظیفه‌شناسی انجام می‌داد، نه عشق، چون او هنوز با عشق و محبت آشنا نشده بود. حتی مادرش هم برایش خاطره‌ای از گذشته‌های دور بود. اینک حتی اگر مادرش را هم می‌دید خداوندگارش نمی‌گذاشت با او برود.

{۶}

قحطی

نزدیک بهار، سرانجام سفر طولانی گری بیور تمام شد. وقتی آن‌ها دوباره به اردوگاه برگشتند سپید دندان یک سالش تمام شده بود. با این‌که هنوز خیلی مانده بود تا بالغ شود، بعد از لیپ‌لیپ از همه‌ی سگ‌های همسن و سالش درشت‌تر بود و هیکلش به اندازه‌ی سگ‌های بالغ رشد کرده بود. رنگ پوستش هم مثل همه‌ی گرگ‌ها خاکستری بود و از ریشه‌ی سگی مادرش، فقط خلق و خوی سگ‌ها را ارث برده بود. البته دیگر مثل سابق از سگ‌ها نمی‌ترسید و آسوده و بی‌اعتنا و مغرور در بین آن‌ها راه می‌رفت.

بین سگ‌ها سگ پیری به اسم باسیک بود که قبلاً وقتی دندان‌هایش را به سپید دندان نشان می‌داد، سپید دندان دست و پایش را جمع می‌کرد و گوشه‌ای کز می‌کرد. اما باسیک اینک پیرتر و ناتوان‌تر شده بود و سپید دندان رشد کرده و جوان‌تر و قوی‌تر شده بود.

موقع خرد کردن گوشت گوزنی که به تازگی شکار کرده بودند، سپید دندان فهمید که جایگاه او هم بین سگ‌ها تغییر کرده است. در این‌موقع او پشت درختچه‌ای مشغول خوردن سم و استخوان ساق پای گوزن بود که باسیک به او حمله کرد، اما سپید دندان بی‌آن‌که خود بداند چه می‌کند دو بار به او زخم زد و

عقب نشست، طوری‌که باسیک از سرعت عمل و جسارت او تعجب کرد.

باسیک قبلاً در این‌جور مواقع خشمگین می‌شد و بر سر سپید دندان می‌پرید، اما حالا دیگر ناتوان شده بود و چنین کاری از او برنمی‌آمد. موهای بدنش از عصبانیت سیخ شد و نگاه تهدیدآمیزی به سپید دندان کرد. از طرف دیگر سپید دندان هم رعب و هراس گذشته در وجودش زنده شد و دنبال راهی گشت تا آبرومندانه عقب بنشیند.

اما باسیک دست به کار اشتباهی زد. سپید دندان می‌خواست عقب برود و گوشت را به او واگذار کند، اما باسیک که فکر می‌کرد پیروز شده، صبر نکرد و به طرف گوشت رفت. بعد با بی‌اعتنایی سرش را خم و گوشت را بو کرد. اگر فقط بالا سر گوشت می‌ایستاد و چشم‌غره می‌رفت، شاید سپید دندان بالاخره عقب می‌نشست، اما اشتباه کرد و خواست لقمه‌ای از گوشت بگیرد.

سپید دندان وقتی دید حیوان دیگری می‌خواهد گوشت او را ببلعد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. مثل همیشه بی‌هوا جستی زد و گوش راست باسیک را درید. باسیک از حرکت تند و تیز و غیرمنتظره‌ی سپید دندان بهتش زد و تا خواست به خود بیاید، سپید دندان محکم پایش را کشید و گلویش را گاز گرفت. باسیک سعی کرد پایش را سفت نگه دارد، اما سپید دندان دوباره شانه و دماغش را گاز گرفت. این بود که تلوتلوخوران عقب رفت و از گوشت دور شد.

با این‌حال باسیک سعی کرد هم‌چون قهرمان‌ها شأن خود را حفظ کند. آرام و بی‌اعتنا پشت به سپید دندان و استخوان کرد و با شکوه تمام دور شد و وقتی کاملاً از آن‌جا دور شد، ایستاد و زخم‌هایش را لیسید.

این نبرد باعث شد اعتماد به نفس و غرور سپید دندان بیش‌تر شود و او با آرامش بیش‌تری بین سگ‌های بزرگ قدم بزند. از آن پس سگ‌ها هم مجبور

شدند خواسته‌های او را در نظر بگیرند و او را مثل خود بدانند. فهمیدند که اگر بخواهند او راحت‌شان بگذارد باید او را به حال خودش بگذارند.

ﷺ

در نیمه‌های تابستان، سپید دندان چیز تازه‌ای را تجربه کرد. روزی دوان‌دوان رفت تا چادر تازه‌ای را که در آن سرِ دهکده برپا شده بود ببیند که ناگهان با مادرش کیچ رو به رو شد. ایستاد و به او خیره شد. مادرش غرشی کرد که برایش آشنا بود. خاطرات دوران کودکی به مغزش هجوم آورد. از ذوقش، جستی زد و به طرف مادرش رفت، اما مادرش با دندان‌های تیزش از او استقبال کرد و گونه‌اش را گاز گرفت. سپید دندان در حالی‌که گیج شده بود، برگشت و از مادرش دور شد.

اما کیچ تقصیری نداشت. ماده گرگ طوری آفریده نشده بود که فرزندان یک ساله‌اش را به جا بیاورد. این بود که سپید دندان را نشناخت و وقتی یکی از توله‌هایش که برادر ناتنی سپید دندان بود، به سوی سپید دندان رفت و سپید دندان از سر کنجکاوی او را بویید، کیچ دوباره به سپید دندان حمله کرد و باز هم صورتش را گاز گرفت.

سپید دندان برگشت و کمی دور شد. دیگر مادرش برایش اهمیتی نداشت چون می‌توانست بدون او هم زندگی کند.

اما هنوز گیج و منگ سرجایش ایستاده بود که کیچ برای بار سوم به او حمله کرد تا او را دور کند. سپید دندان هم از آن‌جا دور شد، چون به طور غریزی حس می‌کرد که نرها نباید با ماده‌ها بجنگند.

ﷺ

چند ماهی گذشت. سپید دندان قوی‌تر و درشت‌تر شد. خلق و خویش را

کم‌کم محیط و وراثت شکل می‌داد. او که هم‌چون گل می‌توانست شکل‌های گوناگونی به خود بگیرد، اگر به سوی آتش آدم‌ها نمی‌رفت تبدیل به گرگی واقعی می‌شد، اما محیط خداوندگارانش او را بدل به گرگ ـ سگی کرد که بیش‌تر سگ بود تا گرگ. با این‌حال روزبه روز عبوس‌تر و درنده‌تر می‌شد و سگ‌ها فهمیده بودند که باید با او خوب باشند و گری بیور هم هر روز که می‌گذشت بیش‌تر قدرش را می‌دانست.

با این‌همه او یک ضعف داشت. دوست نداشت آدم‌ها به او بخندند و مسخره‌اش کنند. به همین دلیل در این‌جور مواقع از خشم دیوانه و تبدیل به شیطان می‌شد؛ و بدا به حال سگی که دور و بر او بود. چون او قوانین را خوب می‌شناخت و می‌دانست که نمی‌تواند با گری بیور در بیفتد.

وقتی سپید دندان سه ساله شد، قحطی شدیدی آمد. دیگر طعمه و شکاری نبود. سگ‌ها از گرسنگی هم‌دیگر را می‌بلعیدند و در این میان فقط قوی‌ها زنده می‌ماندند. خداوندگاران پیر و ضعیف هم از گرسنگی می‌مردند و در دهکده همیشه صدای شیون بلند بود.

گرسنگی به حدی رسید که خداوندگاران او مجبور شدند چرم کفش‌ها و دستکش‌ها و حتی سگ‌ها، و سگ‌ها نیز مجبور شدند تسمه و چرم شلاق‌ها و یکدیگر را بخورند.

بعضی از سگ‌ها وقتی سنگدلی آدمیان را می‌دیدند، به جنگل می‌گریختند و از گرسنگی می‌مردند و یا خوراک گرگ‌ها می‌شدند.

سپید دندان هم به جنگل فرار کرد، اما او به خاطر تجربه‌های دوران کودکی‌اش بهتر از همه‌ی سگ‌ها می‌توانست در جنگل زندگی کند. در جنگل ساعت‌ها و با حوصله‌ی زیاد پشت درختچه‌ای کمین می‌کرد تا سنجابی جرئت

به خرج دهد و از درخت پایین بیاید و او شکارش کند.

اما سنجاب به حد کافی پیدا نمی‌شد، به همین دلیل مجبور بود حیوانات کوچک‌تر را هم شکار کند. سرانجام روزی در اوج قحطی، دزدکی به سوی آتش آدم‌ها باز آمد، اما به آن نزدیک نشد. از آن پس گاه‌گاهی خرگوش‌هایی را که در تله‌های آدم‌ها به دام افتاده بودند می‌دزدید. حتی یک‌بار خرگوشی را دزدید که در تله‌ی گری بیور گیر افتاده بود.

چندی بعد هم با گرگ لاغر و جوانی رو به رو شد و چون گرسنه بود، او را کشت و خورد.

بخت با سپید دندان یار بود، چون هرگاه خیلی گرسنه می‌شد چیزی پیدا می‌شد تا شکارش کند. وقتی از گرسنگی ضعف داشت از خوش‌شانسی به حیوانات کوچک بر می‌خورد. روزی با یک گله گرگ گرسنه رو به رو شد، اما چون دو روز قبل سیاه‌گوشی را شکار کرده و خورده بود قوی و سرحال بود. این بود که گرگ‌ها نتوانستند او را بگیرند. حتی او دور زد و یکی از گرگ‌ها را که تعقیبش می‌کرد و از پا افتاده بود، تکه‌پاره کرد.

سپس دوباره به دره‌ی زادگاهش برگشت و به لانه‌ای که در آن به دنیا آمده بود سر زد. مادرش کیچ هم به آن‌جا آمده بود تا توله‌هایش را به دنیا بیاورد، اما از توله‌ها فقط یکی زنده مانده بود.

کیچ باز با او تندرفتاری کرد، اما سپید دندان اهمیتی نداد. برگشت و به طرف نهر رفت. سپس به لانه‌ی سیاه‌گوشی که قبلاً او را با مادرش خورده بود رفت و تمام روز را در آن‌جا استراحت کرد.

در ابتدای تابستان هم روزی تصادفی به لیپ‌لیپ که مثل او به جنگل فرار کرده بود، برخورد. هر دو ایستادند و با شک و تردید به یکدیگر زل زدند.

سپید دندان سیر و سرحال بود، حتی یک هفته بود که تا خُرخُره خورده بود، اما چون قبلاً به محض دیدن لیپ‌لیپ موهایش سیخ می‌شد و غرش می‌کرد، این‌بار هم خودبه‌خود غرش کرد. بعد، بی‌معطلی ضربه‌ی محکمی به لیپ‌لیپ زد و او را به پشت انداخت. سپس دندان‌هایش را در گلوی کم گوشتش فرو کرد. لیپ‌لیپ دست و پایی زد و مرد.

مدتی بعد به حاشیه‌ی جنگل و نزدیک زمین باریکی رفت که شیب داشت و به رودخانه‌ی مکنزی می‌رسید، اما اینک آن‌جا اردوگاهی برپا شده بود. سپید دندان بین درخت‌ها پنهان شد. چادرها، چادرهای دهکده‌ی خودش بود که به این مکان منتقل شده بود، اما دیگر صدای گریه و زاری و شیون نمی‌آمد، بلکه بوی ماهی در هوا پیچیده بود. حس کرد قحطی تمام شده است. از جنگل درآمد و یک‌راست به طرف چادر گری بیور رفت. گری بیور نبود، اما زن گری بیور از خوشحالی، فریادی کشید و ماهی تازه‌ای به او داد. او هم دراز کشید و منتظر گری بیور شد.

فصل چهارم

خداوندگارانِ برتر

{ ۱ }

دشمن هم‌نوعِ خود

وقتی سپید دندان جلودار سگ‌های سورتمه شد، سگ‌ها از او متنفر شدند، چون میتسا به او گوشت بیش‌تری می‌داد و او دائم در جلوی دسته در حال گریختن از سگ‌ها بود.

با این‌همه سپید دندان هم به همان اندازه از آن‌ها متنفر بود. البته او از جلوداری سورتمه خوشش نمی‌آمد. سه سال دویدن در جلوی سگ‌هایی که پشت سرش می‌غریدند برای او طاقت‌فرسا بود، اما چاره‌ای نداشت. یا باید تحمل می‌کرد و یا نابود می‌شد؛ و او می‌خواست زنده بماند.

سپید دندان نمی‌توانست از خود دفاع کند، چون اگر برمی‌گشت تا به سگ‌ها حمله کند، میتسا به صورتش شلاق می‌زد. برای همین غرورش را زیر پا می‌گذاشت و طبع سرکشش را نادیده می‌گرفت و تمام روز دوان‌دوان می‌گریخت. به هر حال، اراده‌ی خداوندگارانش که با شلاق پشتیبانی می‌شد، چیز دیگری بود. این بود که روزبه روز درنده‌تر و کینه‌اش از سگ‌ها بیش‌تر می‌شد. سپید دندان دشمن هم‌نوع خود بود. او امان نمی‌خواست و امان هم نمی‌داد. به علاوه وقتی اردو برپا می‌شد و سگ‌ها را آزاد می‌کردند سپید دندان برخلاف سگ‌های جلودار سورتمه، کسرِشأن خود می‌دانست که به خداوندگارش پناه برد. این بود

که با جسارت تمام در اردوگاه قدم می‌زد و به خاطر عذاب‌هایی که هر روز می‌کشید سگ‌های دیگر را تنبیه می‌کرد. از طرف دیگر سگ‌ها هم که قبلاً از سر راهش کنار می‌رفتند، حال که او تمام روز در جلوی سورتمه از برابر آن‌ها می‌گریخت نسبت به او احساس برتری می‌کردند و دائم با او سر ستیز داشتند. اینک سپید دندان در هوایی پر از کینه و دشمنی نفس می‌کشید. به علاوه سگ‌ها هر روز درس عبرتی را که شب قبل سپید دندان به آن‌ها داده بود فراموش می‌کردند و باز به او حمله می‌بردند و می‌غریدند. سپید دندان هر شب مجبور بود درس شب قبل را تکرار کند، اما کینه‌ی سگ‌ها، کینه‌ای دائمی بود. سپید دندان، هم‌نژاد آن‌ها نبود. باری، با این‌که آن‌ها احساس می‌کردند خودشان هم مثل سپید دندان گرگ‌هایی اهلی هستند، اما طی چند نسل، خوی وحشیانه‌شان تا حدود زیادی از بین رفته بود. ولی سپید دندان هنوز مظهر وحشیگری بود.

با این‌همه آن‌ها یک چیز را آموختند و آن این‌که باید دسته‌جمعی به سپید دندان حمله کنند. به همین علت سپید دندان نمی‌توانست هیچ‌کدام از آن‌ها را بکشد. از طرفی، آن‌ها هم نمی‌توانستند سپید دندان را بکشند، چون سپید دندان سرعت عمل، قدرت و هوش زیادی داشت. از جاهای تنگ پرهیز می‌کرد و همیشه وقتی می‌خواستند محاصره‌اش کنند می‌گریخت. به علاوه هیچ‌گاه نمی‌گذاشت او را به زمین بیندازند، چون زمین خوردن و مردن در نظر او یک معنی داشت.

بله، او دشمن هم‌نوع خود شد، دشمن گرگانی اهلی که آتش آدم‌ها نرم‌شان کرده بود و در سایه‌ی قدرت آن‌ها ضعیف شده بودند. اینک او دشمن خونی همه‌ی سگ‌ها شده بود، طوری‌که حتی آدم خشنی هم‌چون گری بیور هم از

درنده‌خویی سپید دندان تعجب می‌کرد و قسم می‌خورد که تاکنون حیوانی چون او ندیده است. بعدها سرخ‌پوستان دهکده‌های دیگر هم وقتی سپید دندان سگ‌های‌شان را قتل عام می‌کرد همین را می‌گفتند.

سپید دندان پنج ساله بود که گری بیور دوباره او را با خود به سفر برد. سگ‌های معمولی دهکده‌های سر راه که قدرت مقابله با سرعت عمل او را نداشتند و نمی‌دانستند که برق‌آسا و بی‌هوا حمله می‌کند، وقتی او را می‌دیدند، موهای پشت و پاهای‌شان سیخ می‌شد و او را مثل سگ‌های دیگر به مبارزه می‌طلبیدند، اما او بی‌آن‌که وقتش را با این مقدمات تلف کند، به سرعت دندان‌هایش را در خُرخُره‌ی سگ‌ها فرو می‌برد و قبل از این‌که بفهمد چه اتفاقی افتاده، نابودشان می‌کرد.

اینک سپید دندان جنگجویی زبردست شده بود. هنگام نبرد، در وقت صرفه‌جویی می‌کرد و هرگز نیرویش را تلف نمی‌کرد. فوری دست به عمل می‌زد و اگر خطا می‌کرد دوباره حمله می‌کرد. مثل گرگ‌های دیگر نبود و تحمل تماس طولانی را نداشت. چون تماس طولانی خطرناک بود. احساس می‌کرد باید دور از دشمن خود و آزاد و سرِپا باشد و نباید به آن‌ها بچسبد. برای همین، سگ‌های غریبه‌ای که با او روبه رو می‌شدند شانس پیروزی نداشتند.

یکی دیگر از برتری‌های سپید دندان این بود که خودبه‌خود و ناخودآگاه زمان و فاصله را درست حدس می‌زد. در حقیقت در کم‌تر حیوانی این هماهنگی میان اعصاب، ذهن و عضلات وجود داشت. وقتی چیزی را می‌دید، مغزش فاصله‌ای را که مانع انجام اقدامش می‌شد و نیز زمانی را که برای انجام آن کار لازم بود حساب می‌کرد. به همین جهت اگر سگی روی او می‌پرید، می‌توانست جاخالی بدهد و در کم‌ترین زمان، دست به حمله بزند.

گری‌بیور با قایق در رودخانه‌ی پورکی‌یوپاین پیش رفت و در تابستان به انشعابی رسید که در نزدیک آن یعنی در پایین مدار قطب شمال، شهر یوکان[1] بود. آن‌ها به یوکان که برج و باروی شرکت هادسِن‌بِی در آن‌جا بود رفتند. در یوکان سرخ‌پوست زیاد، غذا فراوان و شور و هیجان بی‌سابقه‌ای حکم‌فرما بود. تابستان سال ۱۸۹۸ بود و هزاران جوینده‌ی طلا از یوکان به دُسِن[2] و کلاندایک[3] می‌رفتند. بعضی از آن‌ها یک سال بود که در راه بودند و بعضی، از نقاط دیگر جهان آمده بودند.

زمزمه‌ی طلا به گوش گری‌بیور هم رسیده بود. او هم برای به‌دست آوردن سود سرشار، خطر این سفر طولانی را به جان خریده بود و با تعداد زیادی پوست و دستکش و کفش چرمی به آن‌جا آمده بود. با این‌همه آن‌چه در عمل دید بیش از چیزی بود که توقع داشت، چون حتی در خواب هم نمی‌دید که بیش از صددرصد سود ببرد، اما هزار درصد سود برد و مثل یک سرخ‌پوست واقعی آرام‌آرام مشغول تجارت شد. با این‌حال برای فروش کالاهایش مجبور شد تمام تابستان و بقیه‌ی زمستان را در آن‌جا بماند.

اولین‌بار در فرت‌یوکان بود که سپید دندان، مردان سفیدپوست را دید. فوری احساس کرد که آن‌ها از نژادی دیگر و خداوندگاران برترند و قدرت بیش‌تری دارند. در حقیقت خیلی زود تحت تأثیر خانه‌ها و دژهای عظیم‌شان قرار گرفت که با کنده‌های بزرگ درخت ساخته شده بودند. به همین دلیل، صاحبش گری‌بیور به نظرش خداوندگاری کوچک آمد و چون حیوانات با احساس‌شان

---

1. Yukon

۲. Dowson؛ شهری در شمال کانادا ـ م.

3. Klondic

زندگی می‌کنند به آن‌ها با شک و تردید نگاه می‌کرد، اما نمی‌دانست چرا از آن‌ها می‌ترسد. اگر چه با کنجکاوی و از دور تماشای‌شان می‌کرد، اما نمی‌دانست چرا از آن‌ها می‌ترسد. اگر چه با کنجکاوی و از دور تماشای‌شان می‌کرد، اما می‌ترسید آن‌ها به او توجه کنند. با این‌حال کم‌کم وقتی دید که آن‌ها به سگ‌هایی که نزدیک‌شان هستند آزار نمی‌رسانند جلوتر رفت.

اما چون شکل و قیافه‌اش شبیه گرگ‌ها بود، آن‌ها نسبت به او کنجکاو شدند. برای همین با انگشت او را به هم‌دیگر نشان می‌دادند، اما وقتی سعی کردند به او نزدیک شوند سپید دندان دندان‌هایش را نشان داد و عقب رفت. این بود که دست هیچ‌کدام از آن‌ها به او نرسید.

سپید دندان به زودی فهمید که در قلعه فقط ده‌دوازده سفیدپوست زندگی می‌کنند. هر دو سه روز یک‌بار، یک کشتی بخار به ساحل می‌آمد و چند ساعتی لنگر می‌انداخت. سپس سفیدپوستان زیادی از کشتی پیاده می‌شدند و کشتی دوباره می‌رفت. تعداد سفیدپوستان خیلی زیاد بود. در همان یکی دو روز اول، سپید دندان بیش‌تر از همه‌ی سرخ‌پوستانی که در تمام عمرش دیده بود سفیدپوست دید. آن‌ها می‌آمدند و مدتی می‌ماندند و سپس دوباره سوار قایق می‌شدند و در مسیر رودخانه به سفرشان ادامه می‌دادند. با این‌که سفیدپوست‌ها خیلی قوی بودند، اما سگ‌های‌شان به درد نمی‌خوردند. شکل و قد و قواره‌شان بی‌ریخت بود. بعضی‌ها پاکوتاه و بعضی‌ها لِنگ دراز بودند. بعضی به جای پشم، مو داشتند و بعضی اصلاً مو نداشتند. خیلی از آن‌ها هم اصلاً بلد نبودند چه‌طوری بجنگند.

سپید دندان چون دشمن هم‌نوعانش بود و مهارت خاصی در جنگ با سگ‌ها داشت، با آن‌ها هم درگیر شد. آن‌ها سگ‌هایی نازنازی و بی‌دست و پا بودند و

زیاد سر و صدا می‌کردند، اما وقتی غرش‌کنان به سپید دندان حمله می‌کردند او جاخالی می‌داد و آن‌ها را به پشت می‌انداخت و خُرخُره‌شان را گاز می‌گرفت. با این‌حال چون می‌دانست که خداوندگاران سفید مثل دیگر آدم‌ها از کشته‌شدن سگ‌شان خشمگین می‌شوند، بعد از این‌که خُرخُره‌ی سگ‌ها را می‌درید، خود را عقب می‌کشید و می‌گذاشت سگ‌های دیگر سرخ‌پوست‌ها کار را تمام کنند. سپس از دور می‌دید که سفیدپوست‌ها با سنگ و چماق و تبر و چیزهای دیگر به جان سگ‌های سرخ‌پوست‌ها می‌افتند.

اما یاران سپید دندان هم کم‌کم هوشیار می‌شدند. آن‌ها فهمیده بودند که وقتی کشتی بخار در ساحل پهلو می‌گیرد باید تفریح کنند. یک‌بار وقتی یکی از سفیدپوستان دید که سگش را جلوی چشمانش تکه‌پاره کردند، تپانچه‌اش را کشید و شش تا از سگ‌های سرخ‌پوست‌ها را کشت.

سپید دندان که هم‌نوعانش را دوست نداشت کیف می‌کرد. البته خودش به قدری زیرک بود که هیچ‌وقت آسیبی نمی‌دید.

کم‌کم کشتار سگ‌های سفیدپوستان کار همیشگی‌اش شد، چون کار دیگری نداشت. گری بیور مشغول تجارت و پولدار شدن بود. به همین جهت، سپید دندان و دسته‌ای از سگ‌های سرخ‌پوستان همیشه منتظر آمدن کشتی بخار بودند. با آمدن بخار، تفریح شروع می‌شد و چند دقیقه بعد وقتی سفیدپوستان به خود می‌آمدند آن‌ها پراکنده شده بودند. وقتی سگ‌های سفیدپوستان پا به ساحل می‌گذاشتند لازم نبود سپید دندان دعوا راه بیندازد. فقط خودش را به سگ‌های سفیدپوستان نشان می‌داد و آن‌ها به طور غریزی به او حمله می‌کردند، چون او از نسل گرگ‌های وحشی و موجودی ناشناخته، وحشتناک و تهدیدکننده بود. آن‌ها هم ترس از گرگان وحشی را نسل به نسل به ارث برده بودند و با چشم

اجدادشان به گرگ که دشمن خونی و قدیمی آن‌ها بود، نگاه می‌کردند.

به علاوه از طرف اربابان‌شان اجازه داشتند که برای حفظ خود و خداوندگاران‌شان، گرگانِ وحشی را بکشند.



خداوندگار دیوانه

تعداد کمی از سفیدپوستان در فُرت‌یوکان ساکن بودند. آن‌ها که مدت زیادی در آن‌جا زندگی کرده بودند، با افتخار تمام اسمِ خودشان را خمیرترش گذاشته بودند، چون سفیدپوستان تازه‌وارد نان‌های‌شان را با خمیر مُخَمّر می‌پختند، ولی آن‌ها با خمیر ترش.

سفیدپوستان قلعه، سفیدپوستان تازه‌وارد را تحقیر می‌کردند و از ناراحتی آن‌ها، خوشحال می‌شدند. مخصوصاً از بلاهایی که سپید دندان و سگ‌های سرخ‌پوست‌ها بر سر سگ‌های سفیدپوستان می‌آوردند کیف می‌کردند. وقتی کشتی بخار جدیدی می‌آمد، سفیدپوستان قلعه سعی می‌کردند حتماً به ساحل بروند و جنگ سگ‌ها را ببینند و تفریح کنند.

در میان سفیدپوستان قلعه، یکی بیش‌تر از بقیه از این تفریح لذت می‌برد. به همین علت همیشه اول از همه می‌آمد و آخر از همه آرام‌آرام به قلعه بر می‌گشت. گاهی هم وقتی سگ‌های جنوبی زیر دندان‌های سگ‌های سرخ‌پوست‌ها زوزه‌ی مرگ می‌کشیدند، نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و از خوشحالی به هوا می‌پرید و جیغ می‌زد.

این مرد که معروف به بی‌یوتی[1] اسمیت بود، برخلاف اسمش، بسیار زشت و

---

۱. زیبایی و خوشگلی: Beauty

بی‌ریخت بود و همیشه با اشتیاق و حسرت به سپید دندان نگاه می‌کرد. بی‌یوتی مردی کوتوله بود و روی بدن لاغرش سر بسیار کوچوچکی داشت، طوری‌که در بچگی اسم او را سوزن ته‌گِرد گذاشته بودند. به‌علاوه پیشانی پهن و چشمانی درشت داشت و بین چشمانش فاصله‌ی زیادی بود. البته صورتش در مقایسه با بقیه‌ی اعضای بدنش، تحسین برانگیز بود. چانه‌ی پهن و سنگینش به او حالتی بسیار مصمم داده بود، اما این حالت، واقعی نبود چون همه می‌دانستند که بی‌یوتی اسمیت آدمی بسیار بزدل و ترسو است. به‌علاوه دندان‌های دراز و زرد و چشمانی زردِ چرک داشت. موهای تُنُکَش هم زرد چرک و ژولیده بود.

بی‌یوتی آشپز و ظرف‌شوی قلعه بود و در حقیقت برای بقیه خرحمّالی می‌کرد، اما دیگران به‌جای این‌که تحقیرش کنند، انسانیت به خرج می‌دادند و تحملش می‌کردند. در ضمن از او هم می‌ترسیدند، چون آدم ترسویی بود و اگر از دست‌شان خشمگین می‌شد ممکن بود آن‌ها را از پشت با گلوله بزند یا در قهوه‌شان زهر بریزد. از این‌ها گذشته، او آشپز خیلی خوبی بود.

بی‌یوتی اسمیت از قدرت بی‌مانند سپید دندان خیلی خوشش آمده بود و آرزو داشت صاحبش شود. به همین علت سعی کرد با سپید دندان رابطه برقرار کند، اما سپید دندان به او محل نمی‌گذاشت. البته بعد که در این کار پافشاری کرد سپید دندان دندان‌هایش را به او نشان داد و برگشت و از او دور شد. سپید دندان از بی‌یوتی اسمیت خوشش نمی‌آمد. احساس می‌کرد آدم پلیدی است. چون از نظر حیوانات، خوبی چیزی است که باعث آرامش آن‌ها شود و بدی چیزی است که به آن‌ها آسیب برساند. برای همین سپید دندان از بی‌یوتی اسمیت بدش می‌آمد.

روزی که برای اولین‌بار بی‌یوتی اسمیت به چادر گری بیور آمد، سپید دندان در چادر بود، راحت روی زمین دراز کشیده بود، اما وقتی بی‌یوتی اسمیت وارد

چادر شد، از جا پرید و به گوشه‌ی چادر خزید. با این‌که صحبت‌های آن‌ها را می‌شنید، اما چیزی نمی‌فهمید. فقط بی‌یوتی اسمیت یک‌بار با انگشت او را نشان داد و سپید دندان با غرش جوابش را داد، اما مرد خندید.

گری بیور نمی‌خواست سگش را بفروشد. از راه تجارت به قدر کافی پول درآورده بود. برای همین احتیاجی به پول نداشت. درثانی سپید دندان حیوان باارزشی بود. در تمام مکنزی و یوکان سگی مثل او پیدا نمی‌شد. سپید دندان حیوانی قوی بود و مثل آدم‌ها که پشه‌ها را می‌کشند، سگ‌های دیگر را می‌کشت.

با این‌همه بی‌یوتی اسمیت با خلق و خوی سرخ‌پوست‌ها آشنا بود. این بود که بیش‌تر وقت‌ها به چادر گری بیور سر می‌زد و برایش بطری نوشیدنی می‌برد، اما نوشیدنی عطش را زیاد می‌کند. گری بیور هم بدجوری به نوشیدنی عادت کرد. هرچه پول از راه فروش پالتوی پوست و دستکش و کفش چرمی به‌دست آورده بود خرج این راه کرد. برای همین روزبه روز بداخلاق‌تر می‌شد.

بالاخره یک روز پول‌هایش ته کشید، اما هم‌چنان تشنه‌ی نوشیدنی بود و درست در همین موقع بی‌یوتی اسمیت دوباره راجع به خریدن سپید دندان با او صحبت کرد، با این فرق که این‌بار با بطری‌های نوشیدنی سپید دندان را می‌خرید نه با دلار.

این شد که بالاخره گری بیور گفت: «باشد، ببرش.» اما دو روز بعد بی‌یوتی اسمیت به او گفت: «خودت سگ را برایم بیاور.»

سپید دندان مدتی بود که زیاد دوروبر چادر پرسه نمی‌زد چون حس کرده بود صاحبش و مرد سفیدپوست که دائم به چادر آن‌ها سر می‌زد، دنبال کار پلیدی هستند. آن روز مرد سفیدپوست در چادر نبود، این بود که سپید دندان با خوشحالی روی زمین ولو شد، اما گری بیور تلوتلوخوران به طرف او آمد و

تسمه‌ای چرمی دور گردنش بست. بعد سر تسمه را به‌دست گرفت. در دست دیگرش هم یک بطری بود که گاه‌گاهی قلپ‌قلپ از آن می‌خورد.

☙

یک ساعت بعد صدای قدم‌هایی که به چادر نزدیک می‌شد، به گوش رسید. موهای پشت سپید دندان سیخ شد. چند لحظه بعد بی‌یوتی‌اسمیت وارد چادر شد و بالا سر سپید دندان ایستاد. سپید دندان از ترس غرش آهسته‌ای کرد. بی‌یوتی‌اسمیت یک دستش را دراز کرد تا روی سر او بگذارد. سپید دندان با صدای بلندتری غرید و کز کرد. دست مرد آهسته پایین آمد. سپید دندان خواست دست بی‌یوتی‌اسمیت را گاز بگیرد، اما او دستش را پس کشید. بعد وحشت کرد و عصبانی شد. گری بیور مشت محکمی به صورت سپید دندان زد و او اطاعت‌کنان به زمین چسبید، اما هم‌چنان با چشمان بی‌اعتمادش حرکات آن‌ها را می‌پایید. بی‌یوتی‌اسمیت رفت و با یک چماق برگشت. بعد سر تسمه را از گری بیور گرفت و راه افتاد، اما سپید دندان مقاومت کرد. گری بیور دو مشت به چپ و راست بدن او زد. او ابتدا تسلیم شد، اما بلافاصله به جلو هجوم برد و خواست روی مرد غریبه بپرد، ولی بی‌یوتی‌اسمیت چماق محکمی به او زد و نقش زمینش کرد. گری بیور هم خندید و با سر، کارش را تأیید کرد. سپس سپید دندان لنگ‌لنگان و گیج و منگ دنبال بی‌یوتی‌اسمیت راه افتاد و رفت. چون عاقل‌تر از آن بود که با چنین آدم قدرتمندی در بیفتد.

به قلعه که رسیدند بی‌یوتی‌اسمیت سپید دندان را محکم بست و به رختخواب رفت. یک ساعت بعد، سپید دندان تسمه را با دندان پاره کرد و دوباره به چادر گری بیور برگشت، چون احساس می‌کرد مجبور نیست به خداوندگاری غریبه و ترسناک وفادار بماند و هنوز گری بیور صاحب اوست.

اما باز گری بیور او را محکم با تسمه بست و صبح به بی‌یوتی اسمیت برگرداند. بی‌یوتی اسمیت هم او را تنبیه کرد و محکم بست. سپید دندان هرگز در عمرش آن‌طوری چماق و شلاق نخورده بود.

بی‌یوتی اسمیت از تنبیه او و شنیدن غرش‌های دردناکش لذت می‌برد. در حقیقت او مثل همه‌ی آدم‌های ترسو، آدم بی‌رحمی بود. برای همین هم از شکنجه‌دادن موجودات ضعیف‌تر از خودش لذت می‌برد. او هم مثل همه، قدرت را دوست داشت، ولی چون امکان ابراز قدرت بین هم‌نوعانش را نداشت به جان موجودات ضعیف‌تر از خود می‌افتاد.

سپید دندان می‌دانست که چرا بی‌یوتی اسمیت تنبیهش می‌کند. خداوندگارش او را به بی‌یوتی اسمیت داده بود و وقتی بی‌یوتی اسمیت او را در بیرون قلعه بسته بود، فهمیده بود که مرد غریبه می‌خواهد او آن‌جا بماند. برای همین از فرمان هردو خداوندگار سرپیچی کرده و تنبیه شده بود. البته او قبلاً دیده بود که صاحب بعضی از سگ‌ها عوض می‌شوند و دیده بود سگ‌هایی که فرار می‌کنند، مثل او تنبیه می‌شوند؛ اما با این‌که حیوان عاقلی بود، طبیعت در وجودش نیروهایی قرار داده بود که قوی‌تر از عقل بود و یکی از آن‌ها وفاداری بود. او گری بیور را دوست نداشت با این‌حال به او وفادار بود و این وفاداری جزئی از خمیرمایه‌اش بود. گری بیور او را فراموش کرده بود، اما او نمی‌توانست به راحتی با خداوندگارش قطع رابطه کند.

به همین علت، شب وقتی بی‌یوتی اسمیت او را با چوب به جایی بست و افراد قلعه به خواب رفتند، سپید دندان سعی کرد خودش را آزاد کند، اما چوب به گردنش بسته شده بود و دندانش به زحمت به چوب می‌رسید. برای همین ساعت‌ها طول کشید تا با تقلای بسیار زیاد و خم کردن گردنش، توانست چوب

را به دندان بگیرد. سپس چوب را جوید و کله‌ی سحر در حالی‌که ته چوب هنوز به گردنش آویزان بود دوان‌دوان از قلعه دور شد.

سپید دندان آن‌قدر عاقل بود که دوباره پیش گری بیور برنگردد که قبلاً دو بار به او خیانت کرده بود، اما چون به او وفادار بود دوباره پیش او برگشت و باز گری بیور او را به بی‌یوتی اسمیت تحویل داد و این‌بار بی‌یوتی اسمیت شدیدتر از دفعه‌ی قبل تنبیهش کرد.

هر سگ دیگری بود در اثر آن ضربه‌ها می‌مرد، اما سپید دندان فقط مریض شد، چون در زندگی سختی‌های بسیاری دیده و جان سخت شده بود. به‌علاوه هنوز شور و شر زندگی در او زیاد بود. با این‌همه نیم ساعت طول کشید تا توانست خودش را روی زمین بکشد و گیج و منگ دنبال بی‌یوتی اسمیت برود.

بی‌یوتی اسمیت این‌بار او را با زنجیر به تیری بست تا دیگر نتواند با دندان پاره‌اش کند.

چند روز بعد هم گری بیور ناراحت و ورشکسته از آن‌جا به طرف مکنزی رفت، اما سپید دندان با خداوندگاری دیوانه و وحشی در یوکان ماند. با این‌حال سپید دندان چیزی از دیوانگی صاحبش نمی‌دانست. فقط می‌دانست که برای این‌که تنبیه نشود باید از او اطاعت کند.



فرمانروایی نفرت

سپید دندان زیرِ دست خداوندگار دیوانه‌اش تبدیل به موجودی شیطان‌صفت شد. بی‌یوتی اسمیت او را با شکنجه‌هایش روزبه روز وحشی‌تر می‌کرد. مرد دیوانه که فهمیده بود سپید دندان به خنده و تمسخر حساس است، مخصوصاً به او کلک می‌زد و با انگشت به او اشاره می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. در این‌جور مواقع سپید دندان از خشم حتی از بی‌یوتی اسمیت هم دیوانه‌تر می‌شد.

او که قبلاً دشمن هم‌نوعانش بود اینک کورکورانه و بی‌دلیل دشمن موجودات دیگر شده بود. از زنجیری که به او بسته بودند، از مردمی که از لای چوب‌های قفس او را نگاه می‌کردند، از سگ‌هایی که همراه‌شان بود و از چوب‌های قفس و از همه مهم‌تر، از بی‌یوتی اسمیت متنفر بود.

اما بی‌یوتی اسمیت از کارهایش هدفی داشت. بالاخره یک روز مردم دور قفس سپید دندان جمع شدند و بی‌یوتی اسمیت چماق در دست وارد قفس شد و زنجیر را از گردن سپید دندان باز کرد و بعد از قفس بیرون رفت. سپید دندان اینک حیوانی واقعاً وحشتناک شده بود. قدش بیش از یک متر و نیمَ بود و وزنش از گرگانی که جثه‌ی او را داشتند، سنگین‌تر بود و بیش از چهل و پنج کیلو وزن داشت. با این‌حال فقط رگ و استخوان و ماهیچه بود و چربی و گوشت اضافی نداشت.

چند لحظه بعد دوباره درِ قفس باز شد و سگ تنومندی وارد قفس و سپس در قفس محکم بسته شد. سگ، از نوع سگ نگهبان بود، اما سپید دندان در عمرش چنین سگی ندیده بود. با اینِ‌حال اصلاً از او نترسید. اینک حیوانی پیدا کرده بود تا دق‌دلی‌اش را سر او خالی کند. جستی زد و دندان‌هایش برق زدند و گردن سگ نگهبان را گاز گرفت. سگ که یُغُر و لخت بود، سرش را تکان داد، غرشی کرد و روی سپید دندان پرید، اما سپید دندان همه‌جا بود و هیچ‌جا نبود. دائم به روی سگ می‌پرید و با دندان جایی از تنش را گاز می‌گرفت و سپس عقب می‌پرید و به موقع جاخالی می‌داد.

مردمی که بیرون از قفس جمع شده بودند، فریاد می‌زدند و دو حیوان را تشویق می‌کردند. چیزی نگذشت که سپید دندان سگ نگهبان را لت و پار کرد. بی‌یوتی از خوشحالی ذوق‌زده شده بود. چند لحظه بعد بی‌یوتی اسمیت و صاحب سگ وارد قفس شدند. بی‌یوتی اسمیت با چماق محکم به پشت سپید دندان زد و صاحب سگ، سگ نگهبان را کشان‌کشان از قفس بیرون برد. سپس پول‌های شرط‌بندی دست به دست شد. سکه‌ها در دستان بی‌یوتی اسمیت جرینگ‌جرینگ صدا می‌داد.

از آن پس سپید دندان با بی‌تابی منتظر بود تا مردم دور قفسش جمع شوند، چون با جمع شدن آن‌ها نبرد دیگری آغاز می‌شد. جنگ با سگ‌ها تنها راهی بود که او می‌توانست شور زندگی‌اش را نشان دهد. بی‌یوتی اسمیت درباره‌ی او اشتباه نکرده بود. سپید دندان در همه‌ی نبردها پیروز بود. یک روز سه سگ را پشت سر هم شکست داد. روز دیگر گرگ بالغی را که تازه از جنگل گرفته بودند به قفسش انداختند و چند روز بعد دو سگ را با هم به جان او انداختند. این نبرد، سخت‌ترین نبرد او بود، چون با این‌که بالاخره هر دو سگ را کشت، خودش هم

نیمه‌جان شد.

وقتی پاییز شد و برف کم‌کم شروع به باریدن کرد، بی‌یوتی اسمیت، سپید دندان را با کشتی بخار از یوکان به دُسن برد. اینک آوازه‌ی سپید دندان همه‌جا پیچیده بود، طوری‌که مردم روی عرشه‌ی کشتی دائم دور قفسش حلقه می‌زدند و او را تماشا می‌کردند. در این‌جور مواقع او یا به آن‌ها غرش و یا با تنفر نگاه‌شان می‌کرد. مردم هم او را اذیت می‌کردند. از لای میله‌های قفس با چوبی به او سیخونک می‌زدند تا غرش کند و بعد به او بخندند.

محیط و آدم‌ها دست به‌دست هم داده بودند تا از او حیوانی وحشی بسازند و او هم عادت کرده بود که با هر وضعیتی بسازد تا زنده بماند.

اینک بی‌یوتی اسمیت و او هردو روحی شیطانی پیدا کرده بودند و دائم با هم دعوا می‌کردند. سپید دندان با عقل وداع گفته بود و هرگاه چشمش به بی‌یوتی اسمیت می‌افتاد خشمگین می‌شد و دائم به او می‌غرید. بی‌یوتی اسمیت هم محکم او را می‌زد، ولی هر چه‌قدر که محکم می‌زد، او باز می‌غرید. وقتی بی‌یوتی خسته می‌شد، از او فاصله می‌گرفت، ولی او باز غرش می‌کرد و روی میله‌های قفس می‌پرید و با غرش، نفرت خود را از بی‌یوتی اسمیت نشان می‌داد.

بی‌یوتی اسمیت در ساحل دُسن او را به نمایش گذاشت. هرکس می‌توانست با دادن پنجاه سنت خاک طلا، «گرگِ جنگجو» را از پشت میله‌های قفس تماشا کند. سپید دندان استراحت نداشت. همیشه در قفس بود و هرگاه دراز می‌کشید تا بخوابد، مردم با چوب‌های تیز به او سیخونک می‌زدند تا به اندازه‌ی پولی که داده بودند تماشایش کنند. از همه بدتر محیط زندگی او بود. مردم او را جانوری وحشی و مخوف می‌دانستند و چون همیشه در قفس بود حتی خودش هم این را پذیرفته بود. حرف‌ها و حرکات محتاطانه‌ی آدم‌ها هم درنده‌خویی‌اش را بیش‌تر

می‌کرد. به علاوه اینک او تبدیل به جنگجویی حرفه‌ای شده بود. موقع مسابقه او را از قفس درمی‌آوردند و به جنگلی در چند کیلومتری شهر می‌بردند. معمولاً هم از ترس پلیس اسب‌سوار این کار شب‌ها انجام می‌شد. چند ساعت بعد هم وقتی سپیده می‌زد، تماشاگران و حریف سپید دندان از راه می‌رسیدند. سپید دندان با همه‌جور سگ، سگ‌هایی با جثه‌های گوناگون و از نژادهای مختلف دست و پنجه نرم می‌کرد. آن‌جا سرزمین وحش بود و مردمانش هم وحشی بودند. نبردها معمولاً با مرگ حیوانات تمام می‌شد، اما این سگ‌های دیگر بودند که می‌مردند، نه سپید دندان. تجربه‌ای که او از کودکی و در نبرد با توله‌سگ‌ها و لیپ‌لیپ اندوخته بود خیلی به کارش آمد. همیشه با سماجت عجیبی چهار دست و پا به زمین می‌چسبید و هیچ سگی نمی‌توانست او را به پشت بیندازد. سگ‌های شکاری مکنزی و سگ‌های اسکیمو و لَبِردُر[1] و سگ‌های قوی‌هیکل قطبی ملموت[2] سعی کرده بودند پشت او را به زمین برسانند، اما نتوانسته بودند و سپید دندان آن‌ها و آدم‌هایی را که به شکست او دل بسته بودند ناامید کرده بود.

سرعت برق‌آسای او را هیچ حیوانی نداشت، چرا که سپید دندان برخلاف حیوانات دیگر بدون مقدمه‌چینی و بی‌هوا حمله می‌کرد و قبل از این‌که حیوان بفهمد چه شده او را به پشت می‌انداخت و کارش را یکسره می‌کرد. به علاوه هیچ حیوانی هم‌چون او در نبرد کارآزموده نبود. به همین دلیل چندی بعد به هنگام نبرد، آدم‌ها مدتی صبر می‌کردند تا سگ‌های دیگر غرش‌های‌شان را تمام کنند و خود را برای نبرد با سپید دندان آماده کنند و بعد سپید دندان را باز می‌کردند.

---

۱. Labrador؛ ناحیه‌ای در شرق کانادا

2. Malemute

هر چه می‌گذشت، حریفان سپید دندان کم‌تر می‌شدند. دیگر سگی نبود که بتواند با او دست و پنجه نرم کند. این بود که بی‌یوتی اسمیت مجبور شد گرگ‌ها را به جان سپید دندان بیندازد. حتی یک‌بار سیاه‌گوش ماده‌ای را گیر آوردند و سپید دندان مجبور شد تا پای جان با او بجنگد. سیاه‌گوش هم سرعت و چالاکی و درنده‌خویی سپید دندان را داشت. تازه سپید دندان فقط با دندان‌هایش می‌جنگید، اما او علاوه بر دندان‌ها، از چنگال‌های تیزش هم استفاده می‌کرد.

بعد از آن چون دیگر سپید دندان حریفی نداشت، تا مدت‌ها مسابقه‌ای برگزار نشد، تا این‌که بی‌یوتی اسمیت و سپید دندان به کلاندایک رفتند و روزی قماربازی به نامِ تیم‌کینان به آن‌طرف‌ها آمد. کینان برای اولین‌بار سگی از نژاد بول‌داگ را با خود به کلاندایک آورده بود. نبرد بین بول‌داگ و سپید دندان حتمی بود، چون یک هفته‌ی تمام در شهر همه‌جا صحبت از این مسابقه بود.

{ ۴ }

مرگ چسبنده

بی‌یوتی اسمیت زنجیر را از گردن او باز کرد و خودش عقب رفت. برای اولین‌بار سپید دندان فوری دست به حمله نزد. بی‌حرکت، اما هوشیار و محتاط ایستاد. گوش‌هایش سیخ شده بود. حیوان غریبه را سبک سنگین کرد. در عمرش چنین سگی ندیده بود. تیم‌کینان زیر لب گفت: «برو طرفش» و سگ بول‌داگ را به جلو هل داد. بول‌داگ تاتی‌تاتی‌کنان به طرف مرکز حلقه‌ی مردم رفت. کوتاه و خپل و دست و پا چلفتی به‌نظر می‌رسید. ایستاد و به سپید دندان نگاه کرد. مردم داد زدند: «برو طرفش چروکی، یک لقمه‌اش کن!» اما انگار چروکی علاقه‌ای به جنگیدن نداشت. برگشت و در حالی‌که چشم‌چشم می‌زد، به جمعیتی که داد می‌زدند، نگاه کرد و با خوش‌خلقی دمش را تکان داد. نمی‌ترسید، بلکه لَخت و تنبل بود.

تیم‌کینان جلو رفت و روی چروکی دولا شد و شانه‌هایش را ناز و نوازش کرد. دستی خلاف جهت موهای کم روی شانه‌هایش کشید و همین باعث شد چروکی عصبانی شود و آهسته پارس کند. غرش سگ با حرکت دست تیم‌کینان هماهنگ بود. هرچه حرکت دست تیم‌کینان تندتر می‌شد، غرش‌های چروکی هم بیش‌تر می‌شد. از آن‌طرف کم‌کم موهای گردن و شانه‌ی سپید دندان هم سیخ

شد. تیم‌کینان برای آخرین‌بار چروکی را به جلو هل داد و عقب پرید. چروکی این‌بار با پای خود تندتند جلو رفت، اما سپید دندان مثل گربه پرید و با دندان، زخمی به او زد و فوری عقب پرید. جمعیت هورا کشید.

یکی از گوش‌های چروکی جر خورده بود و از پشت آن خون می‌آمد، اما او عین خیالش نبود. حتی پارس هم نکرد بلکه برگشت و سپید دندان را دنبال کرد. سرعت سپید دندان و استواری چروکی هواداران حیوان‌ها را به هیجان آورد و شرط‌بندی‌ها بیش‌تر شد. سپید دندان چند بار دیگر هم روی چروکی پرید و به او زخم زد و صحیح و سالم عقب پرید، اما دشمن او با خونسردی و در عین حال سنجیده و مصمم تعقیبش می‌کرد. چروکی از این کار منظوری داشت و هیچ‌چیز حواسش را پرت نمی‌کرد.

سپید دندان گیج شده بود. در عمرش چنین سگی ندیده بود. چروکی مویی نداشت تا از بدنش محافظت کند. بدنش نرم بود و زود زخمی می‌شد. هر بار که سپید دندان به چروکی حمله می‌کرد دندان‌هایش به راحتی در گوشت نرم او فرو می‌رفت، اما چیزی که سپید دندان را نگران می‌کرد این بود که حیوان مثل سگ‌های دیگر از درد زوزه نمی‌کشید و دست از تعقیب او بر نمی‌داشت.

چروکی هم تعجب کرده بود. هر جا می‌پیچید سپید دندان آن‌جا نبود. چروکی تا آن‌موقع چنین سگی ندیده بود؛ سگی که او نمی‌توانست نزدیکش برود و دائم فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد و جا خالی می‌داد. وانگهی دندان‌هایش را در بدن او فرو می‌کرد، اما به جای آن‌که به او بچسبد، فوری عقب می‌پرید.

با این‌همه، سپید دندان نمی‌توانست به زیر گلوی نرم چروکی دست پیدا کند. او سگی کوتوله بود و فک‌های گنده‌اش از گردنش محافظت می‌کرد. هر چه می‌گذشت چروکی زخمی‌تر می‌شد. دو طرف گردن و سرش جر خورده بود، اما

با این‌که خون زیادی از او می‌رفت، عین خیالش نبود. هم‌چنان آرام سپید دندان را تعقیب می‌کرد.

ناگهان به وسط دایره‌ایِ که سپید دندان در آن می‌چرخید، پرید و سعی کرد گلوی سپید دندان را بگیرد، اما بین گردن سپید دندان و دندان‌های او یک مو فاصله افتاد و سپید دندان چرخید و از خطر جست. جمعیت با صدای بلند برای سپید دندان هورا کشید، اما چروکی دست‌بردار نبود و با سماجت او را دنبال می‌کرد. انگار کاملاً مطمئن بود که پیروز خواهد شد. گوش‌هایش ریش‌ریش و شانه و گردنش جابه‌جا زخمی شده و لبانش چاک برداشته بود و از آن خون می‌آمد، اما او تمام ضربات حریف را به جان خریده بود.

سپید دندان دوباره سعی کرد چروکی را به زمین بیندازد، اما قد او خیلی بلندتر از چروکی بود و چروکی بیش از حد به زمین چسبیده بود. یک‌بار که به سرعت و بی‌هوا چرخید چون چروکی آرام‌تر از او می‌چرخید، سپید دندان بر سر و شانه‌اش مسلط شد و روی او پرید، اما چون شانه‌اش بلند بود و با نیروی زیادی پرید، از روی بدن چروکی رد شد، برای اولین‌بار همه دیدند که پای سپید دندان لغزید. سپس در هوا معلقی زد، اما چون گربه در هوا چرخید، به جای این‌که به پشت به زمین بیفتد یک‌بری افتاد. لحظه‌ای بعد هم دوباره سرپا بود، اما در همان لحظه دندان‌های چروکی گلوی او را چسبید.

چروکی پایین گلو یعنی نزدیک سینه‌ی سپید دندان را به دندان گرفته بود و رهایش نمی‌کرد. سپید دندان از جا پرید و دیوانه‌وار چرخید و سعی کرد خود را آزاد کند، اما سنگینی چروکی مانع حرکتش می‌شد. حس کرد به دام افتاده است. چند دقیقه‌ای واقعاً دیوانه شده بود. میل به زندگی در وجودش سر به شورش برداشته بود. هر طور بود باید حرکت می‌کرد. ابراز وجود در حرکت بود. چرخید

و چرخید. به خود پیچ و تابی داد تا خود را از شر بیست و پنج کیلو گوشتی که به گردنش چسبیده بود خلاص کند، اما چروکی با این‌که تقلا نمی‌کرد، گلوی او را هم‌چنان چسبیده بود. فقط گاه‌گاهی پایش به زمین می‌رسید و یک لحظه به سپید دندان تکیه می‌داد. لحظه‌ای بعد باز پاهایش به هوا می‌رفت و به گردن سپید دندان آویزان می‌شد و وقتی سپید دندان دیوانه‌وار می‌چرخید او هم می‌چرخید. چروکی به طور غریزی می‌دانست که کار درستی می‌کند. حتی چند بار همان‌طور که به گردن سپید دندان چسبیده بود، چشمانش را بست و بی‌اختیار به این‌طرف و آن‌طرف تاب خورد. اصلاً برایش مهم نبود که چه بلایی سرش می‌آید.

سپید دندان خسته شد و دست از تقلا برداشت. دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد. روی پهلویش افتاد تا نفسی تازه کند. اما احساس کرد چروکی کم‌کم با جویدن پوست گلویش جای آرواره‌هایش را تغییر می‌دهد و با هر حرکت، به گلوگاه او نزدیک‌تر می‌شود. شیوه‌ی چروکی این بود که تا آن‌جا که می‌تواند گلوی سپید دندان را رها نکند، اما اگر فرصت دست داد به طرف گلوگاهش پیش برود و حالا که سپید دندان آرام گرفته بود این فرصت را به‌دست آورده بود. با این‌همه، وقتی سپید دندان باز تقلا کرد، چروکی به همان‌جا که چسبیده بود رضایت داد.

دندان سپید دندان فقط به پشت گردن چروکی می‌رسید. برای همین پشت‌گردن چروکی را به دندان گرفت، اما او با شیوه‌ی جویدن و پیش رفتن آشنا نبود. به همین جهت فقط پشت گردن چروکی را درید و بعد جای‌شان تغییر کرد. اما چروکی موفق شد پشت او را به زمین بزند و روی او قرار بگیرد. سپید دندان خود را جمع کرد و با چنگال‌های تیزش به شکم چروکی چنگ انداخت و اگر

چروکی فوری چرخی نمی‌زد و کنار سپید دندان قرار نمی‌گرفت، سپید دندان روده‌هایش را در آورده بود.

با این‌حال گلوی سپید دندان را ول نکرد. گویی چروکی سرنوشت ناگزیر او بود. دندان‌های چروکی کم‌کم به سوی شاهرگ او پیش می‌رفت. فقط پوست شل و ول و پشم پر پشت گردن سپید دندان باعث نجات او شده بود. اما هر چه می‌گذشت چروکی پوست و پشم بیش‌تری را در دهانش جا می‌داد. سپید دندان کم‌کم داشت خفه می‌شد.

انگار نبرد هم داشت تمام می‌شد. طرفداران چروکی از شادی سرمست و طرفداران سپید دندان افسرده شده بودند. ناگهان بی‌یوتی اسمیت جلو رفت و با انگشتش سپید دندان را نشان داد و قاه‌قاه به او خندید. سپید دندان از خشم دیوانه شد. از جا پرید و با تمام قوا دور خودش چرخید و دشمن بیست و پنج کیلویی‌اش را که به گردنش آویخته بود، با خود چرخاند. عقل در برابر علاقه‌اش به زندگی عقب نشسته بود. می‌چرخید و تلوتلو می‌خورد و به زمین می‌افتاد و برمی‌خاست و بیهوده تقلا می‌کرد تا از شر مرگی که به او چسبیده بود خلاص شود.

بالاخره از خستگی به پشت افتاد. چروکی فوری جایی را که چسبیده بود عوض کرد و مقدار بیش‌تری از پوست و پشم سپید دندان را در دهانش فرو برد. سپید دندان بیش از پیش به حالت خفگی افتاد. مردم فریاد می‌زدند: «چروکی! چروکی!» و او را تشویق می‌کردند. چروکی با خوشحالی دُمش را برای آن‌ها تکان داد، اما حواسش به کار خودش بود.

در همین موقع صدای دِلنگ‌دِلنگ زنگوله‌ها و واق‌واق چند سگ آمد، همه غیر از بی‌یوتی اسمیت از ترس پلیس برگشتند و نگاه کردند و دو مرد

سورتمه‌سوار و چند سگ را دیدند که در جاده می‌رفتند. مردها با دیدن جمعیت هیجان‌زده، سورتمه را نگه داشتند و با کنجکاوی به آن‌طرف آمدند تا علت آن‌همه سر و صدا را بفهمند. یکی از مردها که سورتمه را می‌راند سبیل داشت، اما مرد دیگر از او قد بلندتر و جوان‌تر بود و صورتش را از ته تراشیده بود و پوست صورتش از هوای سرد و خون زیاد، سرخ بود.

سپید دندان دیگر دست از تقلا برداشته بود. فقط گاه‌گاهی بیهوده دست و پا می‌زد. دندان‌های چروکی هر لحظه محکم‌تر راه گلویش را می‌بست و او هوای کم‌تری تنفس می‌کرد.

در این‌موقع بی‌یوتی اسمیت که بی‌رحمی وحشتناکش بر آن یک‌ذره عقل سالمش هم حاکم شده بود، جلو پرید و با بی‌رحمی شروع به لگدزدن به سپید دندان کرد. جمعیت بی‌یوتی اسمیت را هو و به او اعتراض کرد. مرد قدبلند و جوان که تازه با سورتمه‌اش به آن‌جا رسیده بود با زور از میان جمعیت، کوچه باز کرد و به وسط حلقه‌ی مردم رفت. بی‌یوتی اسمیت هم‌چنان دیوانه‌وار به سپید دندان لگد می‌زد. ناگهان مرد جوان مشت محکمی به صورت بی‌یوتی اسمیت زد و او به عقب پرت شد و با پشت روی برف‌ها افتاد.

سپس مرد رو به جمعیت کرد و داد زد: «ترسوها! حیوان‌ها!»

مرد خیلی خشمگین بود. بی‌یوتی اسمیت بلند شد و به سوی او رفت. اما مرد جوان که نمی‌دانست چه‌قدر بی‌یوتی اسمیت پست و ترسوست، فکر کرد می‌خواهد با او دعوا کند. این بود که مشت دیگری به صورتش کوبید، اما بی‌یوتی اسمیت این‌بار وقتی به زمین افتاد فکر کرد آن‌جا امن‌تر است و روی برف‌ها نشست.

بعد مرد رو به سورتمه‌ران همراهش کرد و گفت: «مَت! بیا کمک کن.»

هر دو بالاسر سگ‌ها رفتند و دولا شدند. مت سپید دندان را گرفت تا بِکِشد و آزاد کند و مرد جوان سعی کرد با زور دهان چروکی را باز کند، اما فایده‌ای نداشت.

جمعیت که می‌دید مسابقه دارد به هم می‌خورد شروع به غرزدن کرد، اما وقتی مرد جوان نگاه تندی به آن‌ها کرد و داد زد: «وحشی‌ها!» همه ساکت شدند.

بالاخره مت گفت: «آقای اسکات، فایده‌ای ندارد. این‌طوری نمی‌توانید آن‌ها را از هم جدا کنید.»

اسکات که هر لحظه بیش‌تر نگران سپید دندان می‌شد، با بی‌رحمی چند مشت به سر و صورت چروکی زد، اما دهان چروکی باز نشد. این بود که با ناامیدی رو به جمعیت کرد و داد زد: «نمی‌خواهید کمک کنید؟»

اما نه‌تنها هیچ‌کس کمک نکرد، بلکه همه شروع به متلک‌گویی کردند.

اسکات تپانچه‌اش را درآورد و سعی کرد لوله‌اش را به زور لای دندان‌های چروکی فرو کند. تیم‌کینان به وسط حلقه‌ی مردم پرید و دستی روی شانه‌ی اسکات گذاشت و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ــ آهای غریبه، بپا دندان‌هایش را نشکنی!

اسکات گفت: «پس مجبورم گردنش را خُرد کنم.»

تیم‌کینان با لحن تندتری گفت: «می‌گویم بپا دندان‌هایش را نشکنی!»

اما اسکات همان‌طور که به کارش ادامه می‌داد نگاه سردی به او کرد و پرسید: «این سگ مال توست؟»

تیم‌کینان گفت: «اوهوم.»

ــ بجنب دهانش را باز کن.

ــ من راهش را بلد نیستم.

اسکات گفت: «پس بزن به چاک و مزاحم نشو!» و بدون توجه به او، به زور لوله‌ی تپانچه را از یک طرف، لای دندان‌های چروکی گذاشت و سعی کرد به زور از طرف دیگر دندان‌های او درآورد. مت هم ذره‌ذره گردن آش و لاش سپید دندان را از دهان چروکی درمی‌آورد.

چند دقیقه بعد، بالاخره آن‌ها سگ‌ها را از هم جدا کردند. اسکات به تیم‌کینان گفت: «سگت را بردار و برو!»

تیم‌کینان چروکی را کشان‌کشان بین جمعیت برد.

سپید دندان چند بار بیهوده سعی کرد از جا بلند شود، اما پاهایش یاری نمی‌کرد. چشمانش نیم‌باز بود و زبانش از دهانش بیرون زده بود.

مت معاینه‌اش کرد و گفت: «هنوز نفس می‌کشد.»

اسکات گفت: «مت، یک سگ سورتمه‌ی خوب چند می‌ارزد؟»

مت گفت: «سیصد دلار.»

ـ سگ نیمه‌جانی مثل این چی؟

مت گفت: «نصفش.»

اسکات رو به بی‌یوتی اسمیت کرد و گفت: «شنیدی حیوان؟»

سپس کیف جیبی‌اش را درآورد و صد و پنجاه دلار شمرد و اسکناس‌ها را به طرف بی‌یوتی اسمیت دراز کرد، اما بی‌یوتی اسمیت دست به پول‌ها نزد. گفت: «نمی‌فروشمش.»

اسکات گفت: «می‌فروشی، چون من دارم می‌خرم.»

بی‌یوتی اسمیت عقب رفت. اسکات جلو پرید و دستش را عقب برد تا مشتی به صورت او بزند. بی‌یوتی اسمیت خودش را جمع کرد و ناله‌کنان گفت: «مال خودم است. اختیار مال خودم را که دارم!»

اسکات به تندی گفت: «از اختیارت محروم شدی. خوب، پولت را می‌گیری یا باز هم بزنمت؟»

بی‌یوتی اسمیت گفت: «باشد، اما راضی نیستم. هر آدمی اختیار مال خودش را دارد.»

اسکات اسکناس‌ها را به او داد و گفت: «بله، آدم، اما تو حیوانی!»

بی‌یوتی اسمیت گفت: «بگذار به دسن برگردم، از دستت شکایت می‌کنم!»

اسکات گفت: «اگر در دُسن زبان باز کنی، می‌دهم از شهر، بیرونت بیندازند. شیرفهم شد؟»

بی‌یوتی اسمیت با ترس و لرز عقب رفت و گفت: «بله!»

ــ بله چی؟

ــ بله قربان.

یکی داد زد: «مواظب باش! گاز می‌گیرد!»

اسکات برگشت و به کمک مت که بالا سر سپید دندان بود، رفت.

بعضی‌ها داشتند می‌رفتند و بعضی‌ها گُله به گله ایستاده بودند به صحبت. تیم‌کینان از یک دسته پرسید: «این یارو هالوئه کیه؟»

یکی گفت: «اسمش ویدِن اِسکات است.»

ــ چی‌کاره است؟

ــ یکی از مهندس‌های کله گنده‌ی معدن است. بهتر است دور و برش نپلکی. با دولتی‌ها خیلی قاطی است. مدیر کل معادن طلا رفیق جون‌جونی‌اش است.

{ ۵ }

رام نشدنی

ویدن اسکات گفت: «فایده‌ای ندارد!»

اسکات روی پله‌ی اتاقک چوبی نشسته بود و به سورتمه‌ران خیره شده بود. سپید دندان را به زنجیر بلندی بسته بودند. موهای سپید دندان سیخ شده بود و غرش و تقلا می‌کرد تا خودش را به سگ‌های سورتمه برساند، اما سگ‌های سورتمه، با چماق، درس‌های لازم را گرفته بودند و فهمیده بودند نباید کاری به کار سپید دندان داشته باشند.

اسکات گفت: «این گرگ است، نمی‌شود رامش کرد.»

مت گفت: «نمی‌دانم. اما یک چیز را مطمئنم. این حیوان چه سگ باشد، چه گرگ، قبلاً رام شده.»

اسکات گفت: «نه!»

ـ بله، سورتمه می‌کشیده. نگاه کنید، نزدیک سینه‌اش آن علامت‌ها را می‌بینید؟ جای تسمه است.

اسکات گفت: «راست می‌گویی مَت. قبل از این‌که بی‌یوتی اسمیت بخَرَدش، سگ سورتمه بوده.»

ـ پس دلیلی ندارد و دوباره نتواند سگ سورتمه بشود.

اسکات گفت: «اما الان دو هفته است که پیش ماست، ولی وحشتی‌تر شده.»

مت گفت: «یک فرصت دیگر به او بدهید. یک مدت آزادش بگذارید. می‌دانم که امتحان کردید، اما این کلر را بدون چماق کردید.»

اسکات گفت: «پس این‌بار تو امتحان کن.»

سورتمه‌ران چماقی برداشت و به طرف سپید دندان رفت. سپید دندان به چماق نگاه کرد.

مت گفت: «می‌بینید، به چماق زل زده. تا وقتی چماق دست من است کاری به من ندارد. پس کاملاً هم دیوانه نیست.»

سپید دندان با چشم، دست مرد را که به گردن او نزدیک و دست دیگرش را که در آن چماق بود تعقیب کرد. بعد در حالی‌که غرش می‌کرد کز کرد. مت زنجیر را از قلاده‌ی او باز کرد و عقب آمد.

سپید دندان باورش نمی‌شد آزاد است. چند ماهی بود که بی‌یوتی اسمیت حتی یک لحظه هم آزادش نگذاشته بود. فقط موقع جنگیدن با سگ‌های دیگر او را باز می‌کرد.

نمی‌دانست خداوندگارانش می‌خواهند چه کنند. شاید می‌خواستند دست به کاری پلید بزنند. آرام و با احتیاط پیش رفت. در حالی‌که کاملاً مراقب بود، وارد اتاقک شد و به گوشه‌ی آن رفت، اما اتفاقی نیفتاد. کاملاً گیج شده بود. دوباره برگشت و در سه چهار متری آدم‌ها ایستاد و با دقت نگاه‌شان کرد.

اسکات پرسید: «فرار نمی‌کند؟»

مت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مجبوریم امتحان کنیم، جز این راه دیگری نداریم.»

اسکات زیر لب گفت: «حیوان بیچاره! الان فقط احتیاج به محبت دارد.»

بعد، رفت و چند لحظه بعد با یک تکه گوشت برگشت و آن را جلوی سپید دندان پرت کرد. سپید دندان ترسید و عقب پرید و از دور با شک و تردید به گوشت نگاه کرد.

مت سر یکی از سگ‌ها داد زد: «آهای میجر!» اما دیر شده بود.

میجر پریده بود تا گوشت را بردارد، اما همین‌که گوشت را به دندان گرفت، سپید دندان جستی زد و شاهرگ او را درید و سگ به زمین افتاد. مت دوید؛ اما سپید دندان فِرزتر از او بود. سگ بلند شد، اما خون از گردنش فواره می‌زد.

اسکات گفت: «کار خیلی بدی کرد، اما درس خوبی برای میجر شد.»

مت پایش را دراز کرد تا لگدی به سپید دندان بزند، اما سپید دندان غرشی کرد و پرید و برق دندان‌هایش معلوم شد. مت دولا شد و پایش را نگاه کرد. بعد در حالی‌که پارگی شلوار و لکه‌ی خونی را که رفته‌رفته روی شلوارش زیاد می‌شد، نشان می‌داد گفت: «خوب گرفت.»

اسکات تپانچه‌اش را درآورد و گفت: «گفتم که بی‌فایده است. الان مدتی است که راجع به این گرگ فکر می‌کنم و حالا باز هم به همین نتیجه رسیدم. این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.»

مَت گفت: «آقای اسکات، این سگ تا حالا در جهنم بوده، نمی‌شود توقع داشت که یک‌دفعه تبدیل به فرشته‌ای بی‌گناه بشود. باز هم بهش مهلت بدهید.»

اسکات گفت: «ببین چه بلایی سر میجر آورد.»

میجر روی برف‌ها افتاده بود و آخرین نفس‌هایش را می‌کشید.

مت گفت: «خودتان گفتید درس خوبی برایش شد. می‌خواست گوشت او را بخورد. مطمئن باشید من دو بار وساطت سگی را که برای غذای خودش نجنگد نمی‌کنم.»

آقای اسکات گفت: «یک نگاه به خودت بینداز. سگ‌ها هیچی، اما تحمل آدم هم حدی دارد.»

مت گفت: «برای من هم درس خوبی شد. من حق نداشتم بهش لگد بزنم.»

اسکات گفت: «اما این حیوان را نمی‌شود رام کرد. اگر بُکُشیمَش در حقش لطف کرده‌ایم.»

مت گفت: «آقای اسکات یک مهلت دیگر هم به این حیوان بیچاره بدهید. او تازه از آن جهنم درآمده. اولین‌بار است که آزاد می‌شود. بعدش اگر درست نشد خودم می‌کُشمش.»

اسکات تپانچه‌اش را کنار گذاشت و گفت: «خدا شاهد است من نمی‌خواهم بکشمش. باشد، آزادش می‌گذاریم تا ببینیم با رفتار محبت‌آمیز، عوض می‌شود یا نه.»

سپس به طرف سپید دندان رفت و با مهربانی شروع به صحبت با او کرد. مت گفت: «بهتر است یک چماق هم دست‌تان باشد.»

اسکات به نشانه‌ی مخالفت سرش را تکان داد. سعی می‌کرد کاری کند تا سپید دندان به او اعتماد کند.

اما سپید دندان به اسکات مشکوک بود. چون سگ اسکات را کشته بود و دوست او را هم گاز گرفته بود. بنابراین آیا می‌توانست توقعی جز مجازات داشته باشد؟ با این‌همه خداوندگار او چماق نداشت. این بود که گذاشت کاملاً نزدیکش شود. اسکات دستش را به طرف سر او دراز کرد. سپید دندان خود را جمع کرد. احساس خطر می‌کرد. با دستان خداوندگارانش آشنا بود که چه‌طور با زیرکی تمام ضربه می‌زدند. این بود که تهدیدکنان، غرش کرد، اما نمی‌خواست دست اسکات را گاز بگیرد. تا وقتی غریزه‌ی زندگی در او سر به نافرمانی

برنداشته بود خطر را تحمل می‌کرد.

ویدن اسکات دستش را باز هم جلوتر برد، چون فکر می‌کرد به موقع می‌تواند دستش را بکشد اما از سرعت عمل سپید دندان خبر نداشت.

این بود که ناگهان از تعجب و درد فریادی کشید و دست زخمی‌اش را با دست دیگر محکم گرفت. مت به طرف او پرید و سپید دندان کز کرد و عقب رفت. منتظر بود که اسکات هم مثل بی‌یوتی اسمیت کتک جانانه‌ای به او بزند.

مت فوری توی اتاقک پرید و با تفنگ بیرون آمد.

اسکات داد زد: «چه کار می‌کنی؟»

مت با خونسردی گفت: «هیچی فقط می‌خواهم به قولم عمل کنم و بکشمش.»

ــ نه تو نمی‌کُشیش.

ــ می‌کشم.

حال اسکات بود که به مت التماس می‌کرد.

ــ مگر خودت نگفتی بهش مهلت بدهیم. ما تازه شروع کردیم. نگاهش کن!

سپید دندان در نزدیکی اتاقک چوبی غرش می‌کرد، اما این‌بار نه به طرف اسکات بلکه رو به سورتمه‌ران.

اسکات گفت: «ببین چه‌قدر باهوش است! می‌فهمد تفنگی را که تو به طرفش گرفته‌ای چه معنایی می‌دهد. تفنگ را بگذار کنار.»

به محض این‌که مت تفنگ را به کُپّه‌ی هیزم‌ها تکیه داد، سپید دندان ساکت شد، اما وقتی دوباره دستش را به طرف تفنگ دراز کرد، سپید دندان شروع به غرش کرد. مت چند قدم از تفنگ دور شد و دوباره لب‌های سپید دندان روی هم افتاد و آرام گرفت.

مت گفت: «حق باشماست آقای اسکات. این حیوان خیلی باهوش است، حیف است که بمیرد.»

{۶}

خداوندگار محبت

یک روز بعد از این‌که سپید دندان دست اسکات را گاز گرفت، اسکات به او نزدیک شد. سپید دندان غرشی کرد تا نشان دهد زیربار تنبیه نمی‌رود. اسکات دستش را باندپیچی کرده بود. سپید دندان احساس می‌کرد به مقدسات توهین کرده است چون دست مقدس خداوندگاری سفید و برتر را گاز گرفته است. به همین دلیل منتظر مجازاتی وحشتناک بود.

خداوندگار سفید در چند قدمی او نشست. سپید دندان چیز خطرناکی ندید، چون آدم‌ها وقتی می‌خواستند مجازات کنند می‌ایستادند. وانگهی در دستان خداوندگار چماق، شلاق یا تفنگ نبود و سپید دندان هم آزاد بود. می‌توانست هروقت احساس خطر کرد فرار کند.

خداوندگارش ساکت بود. جنب نمی‌خورد. سپید دندان کم‌کم دست از غرش کشید. وقتی خداوندگارش شروع به صحبت کرد، موهای گردن سپید دندان سیخ شد و خواست بغُرّد، اما خداوندگارش آرام صحبت می‌کرد. تا حالا کسی با سپید دندان این‌طوری صحبت نکرده بود. صحبت‌هایش آرام‌بخش و محبت‌آمیز بود. برای همین حرف‌هایش به دل سپید دندان نشست. این بود که با وجود هشدارهای غریزه‌اش، کم‌کم به خداوندگار جدیدش اعتماد کرد.

بعد از مدتی طولانی، خداوندگارش بلند شد و به اتاقک چوبی رفت. وقتی بیرون آمد سپید دندان با نگرانی به او نگاه کرد، اما خداوندگارش نه چماق داشت، نه شلاق و نه تفنگ. در همان‌جای قبلی نشست. در دستش یک تکه گوشت بود. سپید دندان با شک و تردید به گوشت و خداوندگارش نگاه کرد. آماده بود تا با آشکار شدن اولین نشانه‌های دشمنی، جستی بزند و فرار کند.

اما باز هم مجازاتش عقب افتاده بود. خداوندگارش گوشت را نزدیک دماغ او گرفت. دورو بر گوشت هم چیز خطرناکی نبود، اما سپید دندان باز هم مشکوک بود. با این‌که خداوندگارش گوشت را به او تعارف کرد، گوشت را نگرفت. خداوندان بسیار زیرک بودند. چه بسا در پشت آن تکه گوشت بی‌آزار، توطئه‌ای ماهرانه کمین کرده بود.

بالاخره خداوندگارش گوشت را روی برف‌ها، جلوی پای سپید دندان انداخت. سپید دندان با دقت گوشت را بو کرد، اما چشمش به خداوندگارش بود. وقتی دید اتفاقی نیفتاد، گوشت را بلعید، ولی باز هم اتفاقی نیفتاد. خداوندگارش تکه‌گوشت دیگری جلویش انداخت و او دوباره خورد. این کار چند بار دیگر هم تکرار شد، اما بار آخر دیگر گوشت را جلویش نینداخت، بلکه با حالتی مصمم آن را در دستش نگه داشت و به او تعارف کرد. سپید دندان گرسنه بود. این بود که کم‌کم با احتیاط به‌دست خداوندگارش نزدیک شد. بالاخره تصمیم گرفت گوشت را از دست او بگیرد و بخورد، اما هم‌چنان به خداوندگارش نگاه می‌کرد و مواظبش بود. گوشت را خورد اما باز اتفاقی نیفتاد. باز هم مجازاتش عقب افتاده بود.

دوباره خداوندگارش شروع به صحبت با او کرد. صدایش محبت‌آمیز بود. حرف‌هایش احساسی را در او زنده می‌کرد که تا به حال تجربه نکرده بود. صدای

او جای خالی وجودش را پر می‌کرد اما باز غریزه و تجربیات گذشته‌اش به او نهیب می‌زد و هشدار می‌داد.

خداوندگارش دست حیله‌گر خود را دراز کرد و خواست روی سر او بگذارد، اما با این‌که دستش او را تهدید می‌کرد، حرف‌هایش هنوز محبت‌آمیز و آرام‌بخش بود. سپید دندان احساسی دوگانه داشت. دو احساس ناهمگون در درونش در کشاکش بودند تا بر وجودش مسلط شوند.

بالاخره سپید دندان حد وسط را گرفت. غرش کرد، اما گاز نگرفت و از جا نپرید. دست خداوندگارش روی موهای سر او فرود آمد. سپید دندان خودش را جمع کرد. می‌لرزید، داشت عذاب می‌کشید. دست خداوندگارش ندای غریزه‌ی او را نادیده گرفته بود. یک روزه نمی‌توانست همه‌ی آن بلاهایی را که دستان آدم‌ها بر سرش آورده بودند فراموش کند. اما اراده‌ی خداوندگارش این بود و او سعی کرد هر طور شده تسلیم شود.

دست خداوندگارش دائم بلند می‌شد و فرود می‌آمد و او را ناز و نوازش می‌کرد، اما سپید دندان با غرشش به او می‌فهماند که اگر ضربه‌ای بخورد تلافی می‌کند.

خداوندگارش هم‌چنان با مهربانی صحبت می‌کرد و به نوازشش ادامه می‌داد. هنوز سپید دندان احساسی دوگانه داشت، اما ناز و نوازش خداوندگارش نه‌تنها برایش دردناک نبود، بله لذت‌بخش بود و این لذت رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد. با وجود این هنوز می‌ترسید و گوش به زنگ و مراقب بود.

مت، با لگن آب کثیف ظرف‌شویی از اتاقک بیرون آمد و گفت: «واقعاً تعجب می‌کنم.»

سپید دندان با شنیدن صدای او، عقب پرید و با حالتی وحشیانه به او غرش کرد.

آقای اسکات لبخند زد و دوباره به سوی سپید دندان رفت. بعد با مهربانی با او حرف زد و آرام دستش را روی سر او گذاشت و نوازشش کرد. سپید دندان باز با شک و تردید به جلو خیره شد، اما نه به مردی که نوازشش می‌کرد بلکه به مردی که در آستانه‌ی در ایستاده بود.

مت گفت: «درست است که بهترین مهندس معدن هستید، اما در زندگی‌تان شانس نیاوردید، چون وقتی بچه بودید از خانه فرار نکردید تا در سیرک کار کنید.»

سپید دندان باز به مت غرش کرد، اما این‌بار نپرید و از دستی که او را نوازش می‌کرد دور نشد.

و این آغاز، یک پایان برای سپید دندان بود، پایان زندگی گذشته و سلطه‌ی تنفر بر وجودش. با این‌همه سپید دندان برای این‌که عوض شود احتیاج به انقلابی درونی داشت، چون او دیگر مثل زمان گری بیور توله‌سگی وحشی و بی‌شکل نبود که دست حوادث به او شکل دهد. دست حوادث قبلاً به او شکل داده و او را تبدیل به گرگی جنگجو، درنده و سرسخت کرده بود که از همه متنفر بود و همه نیز از او متنفر بودند.

با این وجود باز دست حوادث او را نرم کرده و دوباره شکل داده بود و ویدن اسکات همان دست حوادث بود. او به اعماق وجود سپید دندان نفوذ کرده و با محبت، استعداد زندگی را که در نهاد سپید دندان پژمرده بود، زنده کرده بود. البته عشق میان آن‌ها یک روزه به بار ننشست. در ابتدا سپید دندان با این‌که آزاد بود فرار نکرد، چون خداوندگارش را دوست داشت. زندگی او بهتر از دورانی بود که در قفس بی‌یوتی اسمیت اسیر بود. وانگهی احساس می‌کرد به خداوندگاری نیاز دارد. از همان روز که به سرزمین وحش پشت کرده بود و لای

پای گری بیور خزیده بود به انسان‌ها وابسته شده بود.

این بود که پیش ارباب جدیدش ماند و برای ابراز وفاداری به او، نگهبانی از اموالش را به عهده گرفت. وقتی سگ‌های سورتمه در خواب بودند او آهسته در اطراف اتاقک چوبی می‌گشت. شب هم با اولین کسی که به دیدن آقای اسکات آمد، درگیر شد و او را عقب راند اما اسکات، مرد را نجات داد. با این‌حال سپید دندان به زودی توانست دزدها را از آدم‌های درستکار تشخیص دهد. افرادی که یک‌راست به طرف در اتاقک می‌رفتند و کفش‌های‌شان صدا می‌داد، آدم‌های درستکاری بودند، اما آن‌هایی که آرام و دزدکی می‌رفتند و دائم به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخیدند مشکوک بودند.

ویدن اسکات به تنهایی، به وظیفه‌ی انسانی‌اش در برابر سپید دندان عمل می‌کرد. احساس می‌کرد آدم‌ها با رفتار نادرست‌شان با سپید دندان، دِینی بر گردن او گذاشته‌اند که باید ادا کند. این بود که وظیفه‌ی خود می‌دانست که به مهربانی با سپید دندان و ناز و نوازش او ادامه دهد.

با این‌حال سپید دندان هرکاری می‌کرد نمی‌توانست موقع ناز و نوازش اسکات غرش نکند. اگرچه لحن غرش او عوض شده بود، اما هنوز هم آدم‌های غریبه لحن غرش‌هایش را نمی‌فهمیدند چراکه حنجره‌اش بعد از سال‌ها غرش وحشیانه، شکل گرفته و سخت شده بود و دیگر نمی‌توانست صدای نرم و لطیف ایجاد کند. البته گوش‌های ویدن اسکات لحن تازه و محبت‌آمیز غرش‌های او را می‌شنید.

رفته‌رفته علاقه‌ی سپید دندان به اسکات تبدیل به عشق شد. وقتی اربابش نبود ناراحت و بی‌تاب و موقعی که خداوندگارش حضور داشت آرام و ذوق‌زده بود.

به علاوه در درونش احساسات و تمایلات جدید به سرعت رشد می‌کرد. اینک برخلاف گذشته اغلب راحتی خودش را فدای راحتی خداوندگارش می‌کرد و به خاطر او سختی را به جان می‌خرید. به همین دلیل صبح کله‌ی سحر به جای پرسه‌زدن یا خوابیدن در پناهگاهی دنج، ساعت‌ها با رنج و عذاب منتظر می‌شد تا چهره‌ی خداوندگارش را ببیند و شب وقتی او بر می‌گشت، سپید دندان از خوابگاه گرم و نرمش بیرون می‌آمد تا انگشتان اربابش را با دندان لمس کند و سلام او را بشنود. حتی دیگر گوشت را هم نیم‌خورده می‌گذاشت تا اربابش او را نوازش کند یا با او به شهر برود. باری، احساس می‌کرد که اسکات خداوندگاری واقعی است، خداوندگار محبت؛ خداوندگاری که در پرتو نور وجودش، سپید دندان مثل گلی در نور می‌شکفت.

با این وجود، سپید دندان که وجودش کاملاً شکل گرفته بود نمی‌توانست احساسات تازه‌اش را نشان دهد. او هرگز در عمرش پارس نکرده بود و حال نمی‌توانست موقع استقبال از خداوندگارش پارس کند. به علاوه نمی‌توانست دوان‌دوان به پیشواز او برود، بلکه از فاصله‌ی دوری منتظر خداوندگارش می‌شد و با نگاه خیره و تماشای حرکات او عشق خود را ابراز می‌کرد.

پس از این‌که سگ‌های اربابش برتری و رهبری سپید دندان را پذیرفتند، سپید دندان برای سازگاری با زندگی جدید، خود را عادت داد که کاری به کار آن‌ها نداشته باشد.

به علاوه وجود مت را هم تحمل می‌کرد چون او هم متعلق به صاحبش بود. به همین علت با این‌که اغلب مت به او غذا می‌داد سَپید دندان حدس می‌زد که صاحبش به او غذا می‌دهد. روزی هم که مت می‌خواست او را به سورتمه ببندد، تا ویدن اسکات تسمه‌ها را به سپید دندان نبست، زیر بار چنین کاری نرفت.

آن‌ها سگ‌ها را مثل سرخ‌پوستان به سورتمه نمی‌بستند. سگ‌ها در یک صف پشت سر هم، سورتمه را می‌کشیدند و سگ جلودار. کُلندیک واقعاً جلودار بود، چون از همه باهوش‌تر و قوی‌تر بود و سگ‌ها همه از او می‌ترسیدند و اطاعت می‌کردند، اما سپید دندان ناگزیر باید جای او را می‌گرفت، چون او به کم‌تر از آن راضی نمی‌شد. مت هم بعد از دردسرهای زیادی که کشید این را فهمید، اما سپید دندان نه‌تنها روزها سورتمه را می‌کشید بلکه شب‌ها هم هم‌چنان از اموال صاحبش مراقبت می‌کرد.

بهار که رسید، سپید دندان غصه‌دار شد، چون خداوندگارش بی‌خبر غیبش زد. البته اسکات بی‌خبر نرفت، اما سپید دندان معنی چمدان بستن را نمی‌فهمید. به همین علت شبی که اربابش رفته بود تا صبح منتظرش شد، اما اربابش نیامد.

صبح، سپید دندان با حسرت به مت خیره شد، اما مت نمی‌دانست او چه می‌خواهد. مدتی بعد سپید دندان که اصلاً نمی‌دانست مریضی چیست، سخت مریض شد، طوری‌که مت مجبور شد او را به اتاقک ببرد، و وقتی نامه‌ای برای کارفرمایش به شهر سِرکِل سیتی می‌فرستاد، زیر آن راجع به سپید دندان نوشت: «گرگ لعنتی کار نمی‌کند و غذا نمی‌خورد. می‌خواهد بداند چه بلایی سر شما آمده. نمی‌دانم چه‌طوری حالیش کنم. شاید هم به زودی بمیرد.»

سپید دندان کف اتاق، کنار بخاری دیواری دراز می‌کشید و چه مت با او با مهربانی صحبت می‌کرد و چه به او ناسزا می‌گفت برایش فرقی نداشت.

شبی مت که داشت چیزی را برای خودش لب‌خوانی می‌کرد، صدای زوزه‌ی خفیف سپید دندان را شنید و یکه خورد. گوش‌های سپید دندان سیخ شده بود و با دقت گوش می‌کرد. لحظه‌ای بعد مت صدای پایی را شنید. بعد در باز شد و ویدن اسکات وارد اتاقک شد و گفت: «گرگه کجاست؟»

بعد سپید دندان را دید. با این‌حال سپید دندان مثل سگ‌ها به طرف اربابش ندوید، بلکه ایستاد و نگاه کرد و منتظر شد. مت داد زد: «ببینید چه‌طوری دمش را تکان می‌دهد!»

ویدن اسکات تا وسط اتاق رفت و سپید دندان را صدا زد. سپید دندان فوری به طرف او رفت. نور خاصی در چشمانش می‌درخشید.

ویدن اسکات جلوی سپید دندان چنبرک زد و شروع به ناز و نوازش او کرد. سپید دندان هم در جواب، غرشی پراحساس کرد و از خوشحالی برای این‌که عشق و علاقه‌اش را نشان دهد، سرش را زیر بغل اربابش فرو کرد و خود را به بدن او مالید.

مت و اسکات به هم نگاه کردند. چشمان اسکات از شوق می‌درخشید.

با آمدن خداوندگار عشق، حال سپید دندان هم به سرعت خوب شد. یکی دو شب بعد هم از اتاقک بیرون زد.

سپید دندان از این‌که یاد گرفته بود سرش را زیر بغل اربابش فرو ببرد احساس گناه می‌کرد، چون به خاطر خوی وحشیگری و از ترس زخم خوردن و به دام افتادن، به طور غریزی دوست داشت سرش همیشه آزاد باشد. این بود که از تماس سرش با موجودات دیگر بدش می‌آمد. اما اینک این نشانه‌ی اعتماد و تسلیم مطلق او به خداوندگار عشق بود. گویی با این کار می‌گفت: «من خود را کاملاً به تو می‌سپارم.»

چندی بعد، شبی اسکات و مت در کلبه نشسته بودند که صدای غرش سپید دندان و فریاد کسی را شنیدند و فوری از جا پریدند.

اسکات در حالی‌که از کلبه بیرون می‌رفت، داد زد: «چراغ را بیاور، مت!» مت چراغ به دست دنبال او رفت. مردی در بیرون به پشت، روی برف‌ها افتاده بود و

از ترس دندان‌های سپید دندان جلوی صورت و گردنش را گرفته بود. سپید دندان که خیلی خشمگین بود، با بی‌رحمی به نقاط آسیب‌پذیر سر و بدن او حمله می‌کرد. آستین‌ها و پیراهن آبی و زیرپیراهن مرد جر خورده و پاره‌پوره شده بود و از دستانش خون بیرون می‌زد.

ویدن اسکات، سپید دندان را کنار کشید، اما سپید دندان با این‌که گاز نمی‌گرفت، هم‌چنان تقلا می‌کرد و می‌غرید؛ ولی وقتی اربابش حرف تندی به او زد ساکت شد.

مت کمک کرد تا مرد بلند شود. مرد دستش را از جلوی صورتش برداشت و قیافه‌ی بی‌یوتی اسمیت ظاهر شد.

در همین موقع مت دید چیزهایی روی برف‌ها افتاده است. چراغ را جلوتر برد و زنجیری فولادی و چماق بزرگی را به کارفرمایش نشان داد، اما اسکات چیزی نگفت.

مت شانه‌ی بی‌یوتی اسمیت را گرفت. اسکات هم در حالی‌که سپید دندان را ناز و نوازش می‌کرد، گفت: «می‌خواست بدزدتت ولی تو نگذاشتی. اشتباه کرد، نه؟»

فصل پنجم

{ حیوان اهلی }



سفر طولانی

سپید دندان بدبختی را در هوا حس می‌کرد.

شبی موقع شام مت به اسکات گفت: «گوش کنید.»

از لای در صدای زوزه‌ای شبیه هق‌هق می‌آمد و بعد وقتی سپید دندان به خود دلداری داد که خداوندگارش هنوز در اتاقک است و به سفر مرموزش نرفته است، از راه بینی نفس بلندی کشید.

مت گفت: «فکر می‌کنم گرگه فهمیده می‌خواهید بروید.»

اسکات نگاهی به مت کرد و گفت: «آخر من با یک گرگ در کالیفرنیا چه کار کنم؟ آن‌جا سگ‌ها باهاش نمی‌سازند. خود این‌هم به محض این‌که چشمش به سگ‌ها بیفتد همه‌شان را لت و پار می‌کند. آن‌وقت اگر با تاوان‌هایی که می‌دهم ورشکست هم نشوم، پلیس او را می‌برد و می‌کشد. نه، اصلاً نمی‌توانم ببرمش.»
مت گفت: «بله نمی‌شود، وگرنه مجبور می‌شوید یک نفر را استخدام کنید که ازش نگهداری کند.»

وقتی دوباره سکوت برقرار شد صدای آهسته‌ی زوزه ـ گریه‌ی گرگ و بعد نفس بلند تودماغی‌اش از لای در تو آمد.

مت گفت: «خیلی توی فکر شماست.»

اسکات عصبانی شد و گفت: «بس است دیگر! خودم خوب می‌دانم چه کار می‌خواهم بکنم.»

مت گفت: «ولی از کارهای‌تان پیداست که خودتان هم نمی‌دانید چه کار می‌خواهید بکنید.»

اسکات کمی فکر کرد و بعد به آرامی گفت: «حق با توست مت. مشکل این است که خودم هم نمی‌دانم چه کار کنم، اما اگر با خودم ببرمش واقعاً کار مسخره‌ای کرده‌ام.»

بالاخره آن روز رسید و سپید دندان از لای در باز، چمدان شومِ اربابش را دید. خداوندگار عشق داشت چمدانش را می‌بست. دیگر شکی برای سپید دندان نماند که خداوندگارش دارد آماده‌ی سفر می‌شود. چون اسکات دفعه‌ی قبل هم او را با خود نبرده بود، فکر کرد این‌بار هم حتماً او را نخواهد برد.

شب، زوزه‌ی بلند گرگی سر داد و مثل دورانی که بچه بود و از جنگل به دهکده‌ی سرخ‌پوستان برگشته بود و در دهکده جز کپه‌های آشغال چیز دیگری ندیده بود، پوزه‌اش را رو به ستاره‌ها گرفت و غمش را با آن‌ها در میان گذاشت.

در کلبه، مت و اسکات تازه به رختخواب رفته بودند. مت گفت: «باز هم غذایش را نخورد. این‌بار اگر بمیرد تعجب نمی‌کنم.»

اسکات داد زد: «خفه شو! بدتر از زن‌ها، چه‌قدر نق می‌زنی.»

فردای آن روز سپید دندان بی‌تاب‌تر و نگران‌تر بود. وقتی اربابش از در اتاقک بیرون آمد، پا به پای او رفت و وقتی اربابش داخلِ اتاقک شد جلوی در نشست. کنار چمدان اربابش یک جعبه‌ی بزرگ و دو ساک کرباسی بزرگ بود. وقتی مت، پتوها و پوستین اسکات را در برزنت کوچکی پیچید سپید دندان زوزه کشید.

سپس دو سرخ‌پوست آمدند و با راهنمایی مت، اسباب و اثاثیه را به پایین تپه

بردند؛ اما سپید دندان دنبال‌شان نرفت چون ارباب او هنوز در اتاقک بود. مت برگشت و اسکات سپید دندان را صدا کرد. بعد در حالی‌که با مهربانی دستی به سر و گوش او می‌کشید، گفت: «حیوان بیچاره! من دارم به سفری طولانی می‌روم، اما تو نمی‌توانی بیایی. خوب برای آخرین‌بار غرش کن ببینم، غرش خداحافظی.»

اما سپید دندان غرشی نکرد، بلکه پس از نگاهی حسرت‌بار به اربابش، سرش را زیر بغل او فرو برد.

مت گفت: «صدای سوت کشتی می‌آید آقا. زود باشید. شما درِ جلو را ببندید، من در عقب را.»

هردو مرد در یک لحظه درها را بستند. از داخل اتاقک صدای زوزه ـ گریه می‌آمد.

وقتی از تپه پایین می‌رفتند، اسکات گفت: «مت، خوب ازش مراقبت کن، برایم بنویس چه می‌کند.»

اورورا اولین کشتی بخاری بود که در سال جدید از بندر حرکت می‌کرد. روی عرشه، پر از جویندگان موفق و یا شکست‌خورده‌ی طلا بود که با بی‌تابی منتظر بودند تا به وطن‌شان برگردند. اسکات نزدیک پله‌های کشتی با مت دست داد و خواست سوار کشتی شود، اما یک‌دفعه چشمان مت به چیزی در پشت سر اسکات خیره ماند و دستش در دست او شل شد. اسکات برگشت و دید، سپید دندان روی عرشه‌ی کشتی نشسته است و با حسرت به او نگاه می‌کند.

مت پرسید: «مگر شما در جلویی را نبستید؟»

اسکات گفت: «آره، در عقب را چی، بستی؟»

ــ البته که بستم، مطمئنم. بروم بالا از کشتی بیاورمش پایین.

مت به طرف سپید دندان رفت، اما سپید دندان از لای پاهای مردم فرار کرد. سپید دندان جاخالی می‌داد و می‌چرخید و برمی‌گشت؛ دور عرشه می‌گشت و از دست کسانی که می‌خواستند بگیرندش فرار می‌کرد.

اما وقتی خداوندگار محبت صدایش کرد، سپید دندان فوری اطاعت‌کنان پیش او رفت.

مت گفت: «خیلی نمک‌نشناس است. آخرش توی دستانی که چند ماه است بهش غذا می‌دهند نیامد.»

وقتی اسکات سپید دندان را ناز و نوازش کرد، ناگهان دولا شد و با انگشت، زخم‌های تازه‌ای را که روی پوزه و جای بریدگی‌ای را که بین چشمان او بود، نشان مت داد.

مت گفت: «ما پنجره را پاک فراموش کرده بودیم. از راه پنجره فرار کرده.» اما ویدن اسکات به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. داشت فکر می‌کرد چه کند. کشتی اورورا برای آخرین‌بار سوت زد. مت دستمال بزرگ را از دور گردنش باز کرد و خواست آن را دور گردن سپید دندان ببندد، اما اسکات دست او را چسبید و گفت: «مت خداحافظ. دیگر لازم نیست راجع به گرگ چیزی برایم بنویسی چون او را هم با خودم می‌برم.»

{۲}

جنوب

وقتی سپید دندان در سانفرانسیسکو از کشتی پیاده شد، یکه خورد. چند دقیقه بعد، روی پیاده‌روها بود و لیز می‌خورد و می‌رفت. فکر نمی‌کرد خداوندگاران سفید تا این حد شگفت‌انگیز باشند. آن‌ها به‌جای اتاقک‌های چوبی، برج‌های چند طبقه ساخته بودند. خیابان پر از چیزهای خطرناک: قطار، گاری، خودرو و بارکش‌های بزرگی بود که اسب‌ها آن‌ها را می‌کشیدند و این‌ها همه نشانه‌ی قدرت خداوندگاران او بود. به همین دلیل سپید دندان مبهوت شده و ترسیده بود. مثل دورانی که توله بود و برای اولین‌بار به اردوی گری بیور پا گذاشته بود احساس ضعف و کوچکی و وابستگی بیش‌تری به خداوندگار محبت کرد؛ اما شهر تا مدت‌ها برای او مثل یک خواب بد بود. او را در واگن باری قطار، در گوشه‌ای در وسط یک خروار چمدان، به زنجیر بستند. در این‌جا خداوندگاری خپل و پرزور دائم با داد و هوار چمدان‌ها را این‌طرف و آن‌طرف می‌کشید و پرت می‌کرد و روی هم می‌ریخت و یا برای خداوندگارانی که منتظر ایستاده بودند، از در به بیرون پرت می‌کرد.

سپید دندان فکر می‌کرد خداوندگارش او را در آن جهنم اسباب و اثاثیه رها کرده و رفته است.

یک ساعت بعد وقتی ویدن اسکات دم در واگن باری آمد، خداوندگار واگن، غرغرکنان گفت: «به موقع آمدید. سگ‌تان نمی‌گذارد حتی به اسباب و اثاثیه‌تان دست بزنم.»

سپید دندان وقتی از قطار که به نظرش اتاقی در یک خانه بود پیاده شد، تعجب کرد. کابوس شهر ناپدید شده و پیش رویش روستایی شاداب و ساکت بود. روستا زیر نور خورشید می‌درخشید.

کالسکه‌ای منتظر آن‌ها بود. زن و مردی به طرف اربابش آمدند. زن دست در گردن اربابش انداخت. سپید دندان احساس کرد که زن می‌خواهد دست به کاری خصمانه بزند و به زن غرش کرد.

ویدن اسکات سپید دندان را محکم گرفت و در حالی‌که آرامش می‌کرد به زن گفت: «چیزی نیست مادر، چیزی نیست. فکر می‌کند می‌خواهید به من آسیبی برسانید. یواش‌یواش همه چیز را یاد می‌گیرد.»

مادرش که رنگش پریده بود، خندید و گفت: «پس من تا آن‌موقع باید هر وقت سگه نیست، پسرم را ببوسم.»

اسکات گفت: «اما او باید از همین حالا یاد بگیرد.»

وقتی سپید دندان آرام شد، اسکات قاطعانه گفت: «دراز بکش! دراز بکش!» و سپید دندان با اکراه اطاعت کرد.

اسکات گفت: «خوب حالا می‌توانید مرا ببوسید مادر.»

اسکات آغوشش را برای مادرش باز کرد، اما چشمش به سپید دندان بود. دوباره گفت: «دراز بکش! دراز بکش!» و سپید دندان که نیم‌خیز شده بود دوباره دراز کشید و به مادر و پسر نگاه کرد، اما زن آسیبی به اربابش نرساند. سپس خداوندگاران غریبه و خداوندگار محبت سوار کالسکه شدند و سپید دندان در

حالی‌که چهارچشمی مواظب‌شان بود، دوان‌دوان پشت سرشان راه افتاد.

یک ربع بعد، کالسکه از دروازه‌ای سنگی وارد یک باغ شد و در جاده‌ای افتاد که در دو طرفش دو ردیفِ درخت گردو و چمن‌کاری بود. چند متری آن‌طرف‌تر از چمن‌ها هم مزرعه‌ی قهوه‌ای و طلایی رنگ جو بود. در انتهای چمن‌زار، روی بلندی، خانه‌ای ایوان‌دار بود که پنجره‌های زیادی داشت.

سپید دندان فرصت چندانی برای دیدن این چیزها نداشت، چون هنوز کالسکه وارد باغ نشده بود که سگ عصبانی گله، جلویش را گرفت و به او حمله کرد. سپید دندان می‌خواست بی‌آن‌که بغُرد، یورشی مرگبار به سگ ببرد اما فوری پاهایش سست شدند، چون فهمید سگ، ماده است. قانون نژادی او سدی بین او و سگ بود؛ اما سگ گله هم‌چنان به او غرش می‌کرد، چون او ماده‌سگ گله و گرگ هم شکارچی گله بود و او به طور غریزی از گرگ وحشی می‌ترسید. به همین علت، وقتی گرگ به او حمله نکرد، سگ روی او پرید، اما وقتی دندانش در شانه سپید دندان فرو رفت، سپید دندان بی‌اختیار غرش کرد و عقب رفت. سپس سعی کرد او را دور بزند و رد شود، اما به هر طرف می‌رفت سگ جلویش را می‌گرفت.

مرد غریبه از داخل کالسکه داد زد: «بیا این‌جا کالی[1] آقای اسکات هم خندید و گفت: «مهم نیست پدر. سپید دندان مجبور است این‌جا خیلی چیزها را یاد بگیرد. این تازه شروعش است.»

کالسکه به راهش ادامه داد، اما کالی هنوز با دو ردیف دندان‌هایش که برق می‌زد، راه سپید دندان را سد کرده بود.

کالسکه داشت صاحب سپید دندان را با خود می‌برد. خیلی زود، کالسکه در میان درختان ناپدید شد. سپید دندان درمانده شده بود. خواست سگ را از طرف

1. Collie

دیگر دور بزند، ولی باز کالی به سرعت تعقیبش کرد. ناگهان سپید دندان برگشت و به سگ حمله کرد. بعد محکم خود را به او کوبید. سگ چپه شد و چون سرعتش زیاد بود چند دور روی زمین غلتید. چون غرورش خرد شده بود با عصبانیت و با صدایی گوش‌خراش زوزه می‌کشید.

سپید دندان معطل نکرد. راه باز بود و او دوان‌دوان رفت، اما کالی هم واق‌واق‌کنان دنبالش راه افتاد. سگ، دیوانه‌وار می‌دوید، اما سپید دندان به نرمی یک روح آهسته روی زمین می‌لغزید و پیش می‌رفت.

وقتی سپید دندان به راه جلوی خانه رسید، کالسکه ایستاده بود و اربابش داشت از کالسکه پیاده می‌شد. ناگهان سگ شکاری دیگری از بغل بی‌هوا روی سپید دندان پرید. سپید دندان از بس به سرعت می‌رفت، نتوانست از خود دفاع کند. سگ محکم به پهلوی او کوبید و سپید دندان روی زمین غلت زد. یک آن، خشمی شیطانی بر وجودش چیره شد و به سگ شکاری حمله کرد. با این‌حال در حمله‌ی اول نتوانست گلوی نرم سگ را با دندان‌هایش گاز بگیرد.

اربابش به آن‌طرف دوید، اما خیلی از آن‌ها دور بود. قبل از این‌که سپید دندان ضربه‌ای مرگبار به سگ شکاری بزند، کالی مثل توفان از راه رسید. در حالی‌که خشمگین بود، از طرف راست ضربه‌ی محکمی به سپید دندان زد. سپید دندان که روی سگ شکاری پریده و بین هوا و زمین بود باز به زمین درغلتید.

در همین موقع ارباب سپید دندان رسید و با یک دست، او را گرفت. پدر اسکات هم سگ‌ها را صدا زد.

اسکات در حالی‌که سپید دندان را نوازش می‌کرد تا آرام شود، گفت: «چه استقبال گرمی از این سگ بیچاره و غریبه کردند. این حیوان در تمام عمرش فقط یک‌بار پشتش به زمین رسیده، اما این‌جا در عرض سی ثانیه، دو بار پشتش را به

خاک مالاندند.»

خداوندان غریبه‌ی دیگری، از خانه بیرون آمدند. برخی از آن‌ها در فاصله‌ی نزدیکی مؤدبانه ایستادند، ولی دو تا از آن‌ها زن بودند باز همان عمل خصمانه را تکرار کردند و ارباب او را در آغوش کشیدند، اما سپید دندان این‌بار تحمل کرد، چون انگار آسیبی به اربابش نرسید و سر و صدای آن‌ها هم خطرناک نبود. خداوندگاران غریبه می‌خواستند سپید دندان را هم در آغوش بکشند، اما سپید دندان غرشی کرد و به آن‌ها هشدار داد که عقب بروند. اربابش هم همین حرف را به آن‌ها زد. سپید دندان به پاهای اربابش تکیه داد و اربابش دستی به سر و گوش او کشید.

سپس آن‌ها به سگ شکاری دستور دادند که برود و دراز بکشد. سگ در حالی‌که هنوز به حیوان مزاحم پارس و با غضب به او نگاه می‌کرد، از پله‌ها بالا رفت و در یک طرف ایوان دراز کشید. کالی هم با این‌که یکی از خداوندگاران زن ناز و نوازشش می‌کرد، از این‌که اربابانش به گرگی اجازه داده بودند به آن‌جا بیاید، گیج و بی‌تاب و نگران بود و زوزه می‌کشید. در واقع مطمئن بود که خداوندگارانش اشتباه می‌کنند.

پدر اسکات گفت: «کالی را ببرید تو و بگذارید دیک و گرگه با هم دعوا کنند. بعدش با هم دوست می‌شوند.»

اسکات خندید و گفت: «بله، اما بعدش سپید دندان برای این‌که دوستی‌اش را ثابت کند مجبور است در مراسم تشییع جنازه‌ی دیک صاحب عزا باشد.»

پدر اسکات گفت: «منظورت این است که...»

اسکات با سر تأیید کرد و گفت: «بله منظورم دقیقاً همین است. یک دقیقه یا فوقش دو دقیقه‌ی دیگر مجبوریم جنازه‌ی دیک را ببریم تو.»

سپس رو به سپید دندان کرد و گفت: «بیا گرگ. تو برو تو.»

{۳}

املاک خداوندگار

سپید دندان نه‌تنها طبیعتاً موجودی تغییرپذیر بود، بلکه چون سفر زیاد کرده بود، معنی و لزوم تطبیق خود با محیط تازه را می‌فهمید. کم‌کم سپید دندان در دهکده‌ی قاضی اسکات سی‌ئراویستا با همه چیز خو گرفت. دیگر با سگ‌ها مشکل چندانی نداشت.

دیک پس از این‌که یک مشت مقررات خشک را پذیرفت، کم‌کم وجود سپید دندان را هم به عنوان مقدمات آن مقررات قبول کرد. حتی اگر سپید دندان می‌گذاشت، با او دوست می‌شد، اما سپید دندان که در تمام زندگی‌اش از هم‌نوعانش فاصله گرفته بود، از دوستی با سگ‌ها بیزار بود. با این‌حال مثل موقعی که در شمال بود، کاری به کار سگ‌های اربابش نداشت و اعتنایی به دیک نمی‌کرد. سگ خوش‌قلب هم بالاخره او را به حال خود گذاشت.

اما کالی این‌طور نبود و او را آرام نمی‌گذاشت، چون نمی‌توانست یکی دو روزه خاطره‌ی جنایات گرگ‌ها علیه اجدادش و گله‌خواری آن‌ها را فراموش کند. با این‌که با اربابانش مخالفت نمی‌کرد، اما زندگی را هم بر سپید دندان تلخ کرده بود.

سپید دندان به طور غریزی به کالی که ماده سگ بود حمله نمی‌کرد، به همین

دلیل وقتی کالی به او هجوم می‌برد شانه‌های پرپشمش را سپر دندان‌های تیز کالی می‌کرد و از او دور می‌شد. با این‌حال شأن و وقارش را حفظ می‌کرد. در صورت امکان به کالی محل نمی‌گذاشت و دوروبر او نمی‌گشت و وقتی می‌دید که او نزدیک می‌شود، بلند می‌شد و از جایی‌که نشسته بود دور می‌شد.

سپید دندان باید با چیزهای زیادی آشنا می‌شد. زندگی در شمال در مقایسه با زندگی پیچیده‌ی سی‌ئراویستا ساده بود. اول از همه سپید دندان با خانواده‌ی اربابش آشنا شد.

همان‌طور که زن و پسر گری بیور، مال‌گری بیور بودند، همه‌ی اهالی خانه‌ی خداوندگار محبت، مثل پدر و مادرش، قاضی اسکات و زنش، دو خواهر اربابش بت و مری، زنش الیس و دو بچه‌اش ویدن و مُد و پنج شش بچه‌ی کوچک خانه مال اربابش بودند. البته او معنی رابطه‌ی خونی آن‌ها را نمی‌فهمید، اما از اعمال و طرز حرف زدن‌شان می‌فهمید که همه‌ی آن‌ها به صاحبش تعلق دارند. به همین دلیل با آن‌ها هم همان‌طور رفتار می‌کرد که با اربابش و چون آن‌ها برای اربابش عزیز بودند، از آن‌ها هم چهارچشمی مراقبت می‌کرد.

بار اولی که ویدن و مُد به او نزدیک شدند، سپید دندان به آن‌ها غرش کرد، چون در تمام عمرش از بچه‌ها می‌ترسید و متنفر بود، اما اربابش با دست به صورتش زد و با تندی به او گفت که بگذارد آن‌ها هم نوازشش کنند. به همین دلیل او هم در حالی‌که آهسته می‌غرید اطاعت کرد. اما بعد که فهمید بچه‌ها چه‌قدر برای اربابش عزیزند، دیگر نه‌تنها راحت اجازه می‌داد ناز و نوازشش کنند، بلکه بعد از مدتی کم‌کم از بچه‌ها خوشش آمد. البته نمی‌توانست علاقه‌اش را به آن‌ها نشان دهد، با این‌حال همیشه به جای آن‌که از آن‌ها دوری کند، می‌ایستاد تا آن‌ها پیشش بیایند و کمی بعدتر هم دائم مواظب‌شان بود.

سپید دندان بیش‌تر از همه، بچه‌ها و بعد پدر اربابش، قاضی اسکات را دوست داشت، چون اربابش به پدرش خیلی علاقه داشت و دیگر آن‌که او آدم توداری بود. سپید دندان دوست داشت وقتی قاضی اسکات در ایوان وسیع، روزنامه می‌خواند جلوی پایش دراز بکشد و حرف‌های محبت‌آمیزی را که گاه به او می‌زد بشنود؛ اما وقتی اربابش می‌آمد، گویی در نظر سپید دندان آدم زنده‌ی دیگری وجود نداشت.

سپید دندان کم‌کم اجازه داد همه‌ی اعضای خانواده‌ی اربابش او را نوازش کنند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست مثل اربابش او را در آغوش بگیرد، چون این نوعی اعتماد و تسلیم مطلق بود و فقط اربابش از چنین امتیازی برخوردار بود. به‌علاوه چیزی نگذشت که سپید دندان فرق بین اعضای خانواده و خدمتکارها را فهمید. خدمتکاران از او می‌ترسیدند، ولی او به آن‌ها حمله نمی‌کرد، چون آن‌ها هم متعلق به صاحبش بودند.

املاک اربابش وسیع بود، اما حد و مرزی داشت. بیرون از پرچین‌ها مال همه‌ی خداوندگاران، و داخل پرچین‌های دیگر مال خداوندان دیگر بود. سپید دندان طبق تمایلات طبیعی‌اش رفتار می‌کرد مگر این‌که این تمایلات برخلاف قانونی از قوانین خداوندگارش بود. در این صورت از آن به بعد آن قانون را یاد می‌گرفت و رعایت می‌کرد.

مؤثرترین وسیله‌ی یادگیری سپید دندان، ضربه‌ی کف دست یا حرف‌های سرزنش‌آمیز اربابش بود. ضربه‌ی دست اربابش حتی از کتک‌های گری بیور و بی‌یوتی اسمیت هم بیش‌تر ناراحتش می‌کرد، چون او عاشق اربابش بود و ضربه‌ی دست ارباب نشانه‌ی نارضایتی او بود و روح گرگ را می‌آزرد، گو این‌که اربابش بیش‌تر او را سرزنش می‌کرد و کم‌تر از ضربات دست استفاده می‌کرد.

در شمال، سگ، تنها حیوان اهلی بود و گرگ در تمام دورانی که آن‌جا زندگی می‌کرد برای پیدا کردن غذا، دنبال حیوانات زنده می‌گشت. برای همین هم فکر نمی‌کرد در جنوب وضع طور دیگری باشد.

یک روز کله‌ی سحر، وقتی در اطراف خانه پرسه می‌زد، به جوجه‌ای برخورد که از حیاط مرغ و خروس‌ها فرار کرده بود. طبعاً جوجه‌ی چاق و چله را گرفت و خورد. بعد فکر کرد چه غذای خوبی است.

غروب آن روز باز به طور تصادفی به جوجه‌ی سرگردان دیگری در نزدیکی طویله برخورد. یکی از مهتران با شلاقش دوید که جوجه را نجات دهد، اما با اولین ضربه‌ی شلاقی که به سپید دندان زد، سپید دندان جوجه را رها کرد و به مهتر حمله برد. شاید اگر مهتر چماق داشت می‌توانست جلوی سپید دندان را بگیرد، اما مطمئناً با شلاق نمی‌توانست. وقتی گرگ جستی زد تا خُرخُره‌ی او را بدرد، مهتر شلاق را انداخت و دستانش را سپر گردنش کرد. در نتیجه ساعد دستش جر خورد.

مهتر که وحشت کرده بود، در حالی‌که هنوز با دست زخمی از گردن و صورتش مراقبت می‌کرد به طرف طویله عقب‌نشینی کرد، و اگر کالی سر نرسیده بود، کارش زار بود. کالی در حالی‌که از خشم دیوانه شده بود، روی سپید دندان پرید. بله، او حق داشت به سپید دندان مشکوک باشد.

مهتر به طویله فرار کرد و سپید دندان شانه‌اش را سپر دندان‌های کالی کرد و در حالی‌که می‌چرخید، از دست او گریخت، اما کالی دست از تعقیب او برنداشت. به همین علت سپید دندان بالاخره به طرف مزارع فرار کرد.

اسکات با شنیدن ماجرا گفت: «به زودی یاد می‌گیرد که کاری به کار مرغ و خروس‌ها نداشته باشد، اما باید موقع عمل غافلگیرش کنم تا بهش حالی کنم.»

دو شب بعد موقع عمل رسید، اما اسکات فکر نمی‌کرد سپید دندان آن‌قدر با دست و دلبازی عمل کند. سپید دندان شب، موقعی که مرغ و خروس‌ها خواب بودند، از راه پشت‌بام وارد لانه‌ی آن‌ها شده و کشتار راه انداخته بود.

صبح، وقتی آقای اسکات جلوی ایوان آمد و چشمش به لاشه‌ی پنجاه مرغ سفید افتاد که مهتر ردیف روی زمین چیده بود، از تعجب سوت کشید. بعد نگاهی به سپید دندان کرد، اما سپید دندان شرمنده نبود و اصلاً احساس گناه نمی‌کرد. اسکات با عصبانیت سر سپید دندان داد کشید و دماغش را گرفت و به طرف لاشه‌ی مرغ‌ها برد و با کف دست چند ضربه‌ی محکم به او زد.

و این شد که دیگر سپید دندان از آن به بعد هیچ‌وقت به مرغ و خروس‌ها حمله نکرد.

چندی بعد وقتی پدر اسکات سر میز غذا ماجرا را از اسکات شنید، سرش را تکان داد و گفت: «محال است بتوانی قاتل مرغ و خروس‌ها را سر به راه کنی.»

ویدن اسکات که با پدرش موافق نبود، گفت: «برای این‌که حرفم را ثابت کنم می‌گذارم تمام بعدازظهر با مرغ و خروس‌ها در لانه باشد و در را هم رویش قفل می‌کنم. تازه بابت هر مرغ و خروسی که بکشد، یک سکه طلای یک دلاری هم به شما می‌دهم؛ اما اگر تا غروب به مرغ و خروس‌ها آسیبی نرساند، شما باید به تعداد هر ده دقیقه‌ای که سپید دندان در لانه‌ی مرغ‌ها بوده، به او بگویید: سپید دندان تو باهوش‌تر از آنی که فکر می‌کردم.»

سپید دندان تا غروب در لانه‌ی مرغ و خروس‌ها خوابید. وقتی هم که از خواب بلند شد، به طرف آبخوری رفت و آب خورد، اما کاری به مرغ‌ها نداشت. ساعت چهار بعدازظهر هم از راه پشت‌بام دوباره به باغ برگشت و به سمت خانه و اهالی خانواده که روی ایوان جمع شده بودند رفت. قاضی اسکات مجبور شد

جلوی همه‌ی خانواده شانزده‌بار به سپید دندان بگوید: «سپید دندان تو باهوش‌تر از آنی، که فکر می‌کردم.»

سپید دندان باید چند قانون دیگر را هم یاد می‌گرفت و همین او را گیج کرده بود. باید یاد می‌گرفت به مرغ و خروس‌های خداوندگاران دیگر هم دست‌درازی نکند و کاری به کار گربه و خرگوش و بوقلمون هم نداشته باشد. وقتی این قانون را یاد گرفت حس کرد که در حقیقت باید کاری به کار هیچ موجود زنده‌ای نداشته باشد!

با این‌حال یک روز در علف‌زار پشتی دیک را دید که خرگوشی صحرایی را تعقیب می‌کرد. اربابش هم آن‌جا بود، اما در کار او دخالتی نمی‌کرد. این بود که سپید دندان هم خرگوش صحرایی را تعقیب کرد. بعد فهمید که فقط باید کاری به کار حیوانات اهلی نداشته باشد، اما شکار حیوانات وحشی مثل سنجاب و بلدرچین ایرادی ندارد.

زندگی در آن‌جا خیلی پیچیده بود و هزاران چهره داشت. سپید دندان احساس می‌کرد که باید با تمام این چهره‌ها رو به رو شود و تقریباً همیشه مجبور بود خواسته‌های طبیعی‌اش را سرکوب کند.

یک‌بار وقتی دوان‌دوان پشت سر کالسکه‌ی صاحبش به شهر سن خوزه رفت، در دکان قصابی گوشت‌هایی دید که در نزدیکی او آویزان بود، اما او نباید به گوشت‌ها دست می‌زد. به علاوه نباید سر به سر گربه‌های خانه‌هایی می‌گذاشت که اربابش وارد آن‌ها می‌شد و نباید به سگ‌هایی که در همه‌جا به او پارس می‌کردند حمله می‌کرد. خیلی‌ها در پیاده‌روهای شلوغ می‌ایستادند و به او زل می‌زدند، او را به هم‌دیگر نشان می‌دادند و با او حرف می‌زدند و بدتر از همه این‌که او را ناز و نوازش می‌کردند و او باید تحمل می‌کرد. به علاوه وقتی در

اطراف سن خوزه دنبال کالسکه‌ی اربابش می‌دوید، به بچه‌های کوچکی برخورد که به او سنگ پرتاب کردند. او می‌دانست که اجازه ندارد آن‌ها را تعقیب کند. و زمین بیندازد. با این‌که معنی عدالت را نمی‌فهمید اما از این‌که اجازه نداشت در برابر بچه‌های سنگ‌انداز از خودش دفاع کند ناراحت بود. یک‌روز اربابش شلاق به دست از کالسکه پایین پرید و بچه‌های سنگ‌انداز را تنبیه کرد. بعد از آن دیگر بچه‌ها به طرف او سنگ پرتاب نکردند و سپید دندان از این موضوع خوشحال بود.

و باز همیشه سر راه اربابش به شهر، در سر چهارراهی نزدیک کافه، سه سگ پرسه می‌زدند و عادت کرده بودند موقع عبور سپید دندان به او حمله کنند. اربابش که روش جنگیدن مرگبار سپید دندان را می‌دانست دائم به او گوشزد می‌کرد که نباید با آن‌ها بجنگد، به همین دلیل سپید دندان هر بار به آن‌ها غرش می‌کرد و مجبورشان می‌کرد از او فاصله بگیرند. با این‌همه، آن‌ها دست از تعقیب و آزار او بر نمی‌داشتند. حتی مردانی که در کافه بودند سگ‌ها را تشویق می‌کردند که به سپید دندان حمله کنند، تا این‌که یک روز اربابش کالسکه را نگه داشت و به سپید دندان گفت: «برو طرف‌شان!»

سپید دندان اول با ناباوری به اربابش و بعد به سگ‌ها نگاه کرد. اربابش با سر حرفش را تأیید کرد و گفت: «برو طرف‌شان و یک لقمه‌شان کن!» سپید دندان معطل نکرد و بی‌سر و صدا بین دشمنانش پرید. چند دقیقه بعد دو تا از سگ‌ها در خاک‌ها افتاده بودند و جان می‌دادند. سگ سوم پا به فرار گذاشت و از جوی و نرده‌ای پرید و به میان مزرعه رفت، اما سپید دندان با سرعت تمام تعقیبش کرد و در وسط مزرعه او را گرفت و زمین زد و کشت.

ماجرای آن روز دهان به دهان گشت و از آن به بعد همه مواظب بودند که سگ‌های‌شان مزاحم سپید دندان نشوند.



ندای هم‌نوع

چند ماهی گذشت. در جنوب غذا فراوان بود، اما کاری برای انجام دادن نبود. به همین علت سپید دندان چاق و چله شده و شاد و سرحال بود. محبت انسانی هم‌چون خورشید بر او می‌تابید و او چون گل در خاکی حاصل‌خیز می‌شکفت. با این‌که خوی وحشیگری و آن گرگ وجودش هنوز در درونش بود، اما اینک آن گرگ به خواب رفته بود.

سپید دندان مثل همیشه تنها زندگی می‌کرد و با سگ‌های دیگر دمخور نمی‌شد. لیپ‌لیپ و سگ‌های دیگر و مسابقات بی‌یوتی‌اسمیت او را از سگ‌ها بیزار کرده بود به‌علاوه چون گرگ بود، همه‌ی سگ‌های جنوب به او مشکوک بودند. برای همین از او می‌ترسیدند و متنفر بودند. اما او دیگر فهمیده بود که لازم نیست همیشه از دندان‌هایش علیه آن‌ها استفاده کند. فقط برق دندان‌ها و لرزش لب‌ها کافی بود تا سگ‌ها را سر جای خودشان بنشاند.

اینک مشکل اصلی سپید دندان فقط کالی بود. کالی یک آن او را راحت نمی‌گذاشت. ارباب آن‌ها هرکاری کرده بود تا کالی با سپید دندان دوست شود فایده‌ای نداشت. کالی هرگز کشتار مرغ و خروس‌ها را فراموش نمی‌کرد و فکر می‌کرد که سپید دندان باز هم منظور بدی دارد. این بود که دائم مثل پاسبان‌ها در

اطراف طویله و مزرعه و باغ تعقیبش می‌کرد. اینک یکی از راه‌های سپید دندان برای بی‌اعتنایی به کالی این بود که روی زمین ولو شود و سرش را لای پاهایش بگذارد و خود را به خواب بزند. کالی هم با این کار همیشه مات و مبهوت و آرام می‌شد. غیر از کالی هیچ خطری در کمین سپید دندان نبود، چون او همه‌ی قوانین را یاد گرفته و حیوانی با وقار و آرام شده بود. از این گذشته بی‌آن‌که خود بداند برف را فراموش کرده بود. فقط گاهی در گرمای تابستان دلش آن‌هم به طور مبهم برای برف و سرزمین شمال تنگ می‌شد.

سپید دندان غیر از این‌که به آغوش صاحبش پناه ببرد و با لحنی محبت‌آمیز خُرخُر کند، جور دیگری نمی‌توانست محبتش را ابراز کند. با این‌حال مثل همیشه خنده‌های تمسخرآمیز خداوندگاران دیوانه‌اش می‌کرد. اما وقتی خداوندگار محبت با خوش‌قلبی سر به سرش می‌گذاشت و به او می‌خندید، گیج می‌شد و عذاب می‌کشید و خشم درونش با عشقش نسبت به خداوندگار، مبارزه می‌کرد. در این‌جور مواقع باید کاری می‌کرد. ابتدا سعی کرد وقارش را حفظ کند، اما وقتی خنده‌های خداوندگارش کم‌کم تبدیل به قهقهه شد، دهانش را کمی باز کرد و لبانش را تکان داد و بالاخره خندیدن را یاد گرفت.

به علاوه یاد گرفت که دنبال صاحبش بدود و جست و خیز و بازی کند. صاحبش هم اغلب او را دست می‌انداخت و او یاد گرفته بود که پس از شوخی و بازی با صاحبش، مثل او بخندد.

با این‌حال به کسی غیر از اربابش اجازه نمی‌داد با او بازی کند یا سر به سرش بگذارد.

اربابش دائم اسب‌سواری می‌کرد و وظیفه‌ی اصلی سپید دندان این شده بود که همیشه موقع اسب‌سواری اربابش همراه او باشد. در این‌جور مواقع پا به پای

اسب اربابش می‌دوید، اما مثل گرگ‌ها بی‌آن‌که خسته شود، روی زمین به نرمی و آرامی می‌لغزید و بعد از هفتاد، هشتاد کیلومتر دویدن، هنوز سرحال بود و جلوتر از اسب می‌دوید.

موقع همین اسب‌سواری‌ها بود که سپید دندان با شیوه‌ی دیگر بیانی آشنا شد. اربابش می‌خواست به اسب یاد بدهد که چگونه بدون این‌که او پیاده شود، درهای باغ را باز کند یا ببندد، اما اسب هر بار وحشت می‌کرد و عقب می‌پرید. اربابش به او مهمیز می‌زد تا دوباره دوپای جلویش را روی زمین بگذارد، اما او با دو پای عقبش جفتک می‌انداخت. این بود که سپید دندان بالاخره نتوانست آن وضع را تحمل کند و جلوی اسب پرید و با خشونت و برای اولین‌بار مثل سگ‌ها به او پارس کرد.

اسب چهارنعل در علف‌زار دوید، اما ناگهان خرگوشی صحرایی جلوی پایش ظاهر شد. اسب رم کرد و اربابش را به زمین انداخت و اسکات یک پایش شکست. سپید دندان که خشمگین شده بود، به طرف گردن اسب پرید، اما اربابش او را صدا زد و گفت: «برو خانه، برو!»

سپید دندان نمی‌خواست از صاحبش دور شود. اسکات جیب‌هایش را گشت تا کاغذ و قلمی پیدا کند و نامه‌ای بنویسد، اما چیزی پیدا نکرد. این بود که دوباره به سپید دندان گفت: «به خانه برود. سپید دندان به طرف خانه رفت، اما با ناله‌ی سوزناکی پیش ارباب برگشت.»

اربابش با مهربانی با او صحبت کرد و دوباره به او گفت: «زود برو خانه و به همه بگو چه بلایی سر من آمده. برو!»

سپید دندان معنی خانه را می‌فهمید، اما بقیه‌ی حرف‌های اربابش را نفهمید. با این‌همه چون صاحبش به او دستور داده بود برود، به طرف خانه رفت، اما

هر چند لحظه یک‌بار بر می‌گشت و او را نگاه می‌کرد. سپس در حالی‌که مردد بود، ایستاد و دوباره به صاحبش نگاه کرد. اسکات به تندی گفت: «برو، برو خانه!»

سپید دندان این‌بار اطاعت کرد.

خانواده‌ی اسکات برای هواخوری و استفاده از هوای خنک بعدازظهر در ایوان جمع شده بودند. سپید دندان در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد و سر و پایش خاکی بود بین آن‌ها رفت. مادر اسکات گفت: «ویدن برگشته.»

بچه‌ها از خوشحالی جیغ کشیدند و به طرف سپید دندان دویدند، اما سپید دندان خودش را عقب کشید و شروع به غرش کرد. با این‌حال بچه‌ها او را در یک گوشه نزدیک نرده‌ها به دام انداختند.

مادر اسکات گفت: «می‌ترسم آخرش یک روز این گرگ بلایی سر بچه‌ها بیاورد!»

سپید دندان در حالی‌که هم‌چنان با وحشیگری می‌غرید، از گوشه‌ای که به دام افتاده بود به طرف دیگر جست زد و دختر و پسر را به زمین انداخت.

قاضی اسکات گفت: «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود. به هیچ گرگی نمی‌شود اعتماد کرد.»

سپید دندان جلوی قاضی اسکات ایستاد و با وحشی‌گری غرش کرد.

قاضی اسکات گفت: «بزن به چاک! برو دراز بکش، برو!»

سپید دندان به طرف همسر خداوندگارش رفت، اما وقتی لباس او را به دندان گرفت، آن‌قدر کشید که پاره شد، زن از ترس جیغ کشید. سپید دندان با این‌که هنوز عضلات حنجره‌اش می‌لرزید، از غرش کردن دست برداشت و به صورت آن‌ها خیره شد. کلافه بود. سعی داشت چیزی بیان نشدنی را بگوید و خودش را خلاص کند.

مادر اسکات گفت: «امیدوارم دیوانه نشده باشد. به ویدن گفته بودم که هوای گرم این‌جا بهش نمی‌سازد.»

بت گفت: «انگار می‌خواهد چیزی بگوید.»

سپید دندان شروع کرد به پارس کردن.

همسر اسکات گفت: «حتماً اتفاقی برای ویدن افتاده.»

همه از جا پریدند. سپید دندان دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفت و پشت سرش را نگاه کرد تا تعقیبش کنند. این برای دومین‌بار بود که پارس می‌کرد تا منظورش را به دیگران بفهماند.

روزها می‌آمد و می‌رفت. در دومین زمستان جنوب، سپید دندان چیز عجیبی را کشف کرد. دندان‌های کالی دیگر چندان تیز نبود، بلکه گویی او را قلقلک می‌داد.

یک روز کالی او را دنبال خود کشید و به میان علف‌زارها و جنگل پشت خانه برد. بعدازظهر بود و سپید دندان می‌دانست که اربابش می‌خواهد به اسب‌سواری برود. اسب اربابش زین کرده، جلوی خانه ایستاده بود. سپید دندان دل‌دل کرد. نمی‌دانست با اربابش برود و یا کالی را دنبال کند. بالاخره هم برگشت و دنبال کالی رفت.

{ ۵ }

گرگِ خفته

تقریباً در همین روزها و روزنامه‌ها خبر فرار یک زندانی پردل و جرئت را از زندان سان‌کوئنتین دادند. جیم‌هال که جامعه او را خشن و خبیث بار آورده بود، حیوانی به تمام معنی درنده بود. به همین علت زندان سان‌کوئنتین و چماق و گرسنگی نتوانسته بود او را اصلاح کند. هر چه بیش‌تر با جامعه می‌جنگید، جامعه هم با او خشن‌تر رفتار می‌کرد و او باز وحشی‌تر می‌شد. با این‌حال جامعه حتی از وقتی‌که او در زاغه‌های سانفرانسیسکو کودکی بیش نبود و خمیره‌ی وجودش آماده‌ی شکل‌پذیری بود، با او جز این رفتار نکرده بود.

سومین‌باری که جیم‌هال به زندان افتاد با نگهبانی رو به رو شد که هم‌چون او حیوانی وحشی بود و او را بی‌دلیل آزار می‌داد. تنها فرق نگهبان با او این بود که نگهبان دسته کلید و تپانچه داشت، اما او جز دست خالی و دندان چیز دیگری نداشت. یک روز بالاخره او روی نگهبان پرید و خواست مثل حیوانات جنگل خُرخُره‌ی او را با دندان پاره کند. این شد که او را به زندانی انفرادی که مخصوص آدم‌های اصلاح‌نشدنی بود، انداختند و او سه سالی در آن‌جا حبس بود. کف و دیوار و سقف زندان، آهنی بود و او در این سه سال خورشید و آسمان و آدم‌ها را ندید. به‌علاوه وقتی غذایش را جلویش پرت می‌کردند مثل

حیوانات وحشی می‌غرید، چون از همه چیز متنفر بود.

سرانجام شبی از زندان انفرادی‌اش فرار کرد. رئیس زندان می‌گفت چنین چیزی امکان ندارد، اما زندانبان، جلوی در سلول او مرده بود و سلول هم خالی بود. دو زندانبان دیگر هم او را تا بیرون زندان تعقیب کرده بودند، اما جیم هال برای این‌که سر و صدا راه نیندازند، هردو را با دست خفه کرده بود. سپس اسلحه‌های نگهبانان زندان را برداشته و فرار کرده بود. برای سر او جایزه‌ی طلای کلانی تعیین کردند. با پول خون او می‌شد بدهی بانک را داد یا پسری را به دانشگاه فرستاد. این بود که کشاورزان و شهروندان با تفنگ‌های‌شان و از طرفی پلیس‌ها با سگ‌های شکاری‌شان راه افتادند تا او را شکار کنند.

گاهی بعضی‌ها با او رو به رو و درگیر می‌شدند تا مردم با خواندن گزارش این برخوردها در روزنامه و سر میز صبحانه، کیف کنند. بعد وقتی جنازه‌ها و زخمی‌ها را با گاری به شهر بر می‌گرداندند، جای آن‌ها را مردانی تازه‌نفس پر می‌کردند.

اما ناگهان جیم‌هال غیبش زد. با وجود این تعقیب‌کنندگان مسلح، هنوز کشاورزان بی‌گناه را در دره‌های دوردست می‌گرفتند و مجبورشان می‌کردند که ثابت کنند جیم‌هال نیستند.

ولی در خانه‌ی اسکات در سی‌ئراویستا، همه نه با شور و شوق بلکه با نگرانی روزنامه‌ها را می‌خواندند. زن‌ها خیلی می‌ترسیدند، چون آخرین بار قاضی اسکات جیم‌هال را به زندان محکوم کرده بود و جیم‌هال هم در دادگاه و در حضور همه اعلام کرده بود که یک روز بالاخره انتقامش را از قاضی اسکات خواهد گرفت.

عجیب این‌که در این یک مورد، حق با جیم‌هال بود، چون اتفاقاً این‌بار او

بی‌گناه بود و پلیس به اصطلاح برایش پاپوش درست کرده بود.

قاضی اسکات هم بی‌این‌که بداند در این تبانی و پرونده‌سازی هم‌دست پلیس‌ها شده است، به خاطر این‌که جیم‌هال قبلاً دو بار به زندان افتاده بود، او را به پنجاه سال زندان محکوم کرده بود. از طرف دیگر جیم‌هال هم نمی‌دانست که قاضی اسکات بی‌گناه است، بلکه فکر می‌کرد قاضی اسکات ستون اصلی بنای این ظلم است... و حالا جیم‌هال فرار کرده بود.

سپید دندان چیزی از این قضایا نمی‌دانست. با وجود این بین او و همسرِ اربابش اَلیس هم رازی وجود داشت. الیس هر شب بعد از این‌که همه به رختخواب می‌رفتند بلند می‌شد و در را باز می‌کرد تا سپید دندان داخل شود و در تالار بزرگ بخوابد؛ اما چون سپید دندان سگ خانگی نبود و اجازه نداشت در خانه بخوابد، الیس صبح زود قبل از این‌که اهل خانه از خواب بیدار شوند، آهسته از تخت پایین می‌آمد و دوباره او را از در بیرون می‌فرستاد.

در یکی از این شب‌ها، سپید دندان از خواب پرید، اما از جایش جنب نخورد. هوا را بو کرد و فهمید خداوندگار غریبه‌ای در خانه است. گوش‌هایش صدای حرکت خداوندگار غریبه را می‌شنید، اما غرش و سر و صدا نکرد، چون از بچگی راه و روش او جز این نبود، خداوندگار آهسته راه می‌رفت، اما سپید دندان بی‌صداتر از او تعقیبش کرد چون لباسی نداشت تا به بدنش بمالد و صدا کند.

غریبه پای پله‌های بزرگ ایستاد و گوش داد. سپید دندان مثل مرده‌ها بدون این‌که بجنبد نگاه می‌کرد و منتظر بود. پله‌ها جلوی راهی بود که به اتاق خداوندگار محبت و عزیزانش می‌رسید. موهای سپید دندان سیخ شد، اما باز منتظر ماند. خداوندگار غریبه پایش را بلند کرد تا از پله‌ها بالا برود.

سپید دندان بی‌آن‌که هشدار بدهد و غرش کند ناگهان به هوا پرید و بر پشت

خداوندگار غریبه فرود آمد. بعد با پنجه‌ی پاهای جلویش به شانه‌های مرد چسبید و دندان‌هایش را در پشت گردن او فرو کرد. با این‌که یک لحظه بیش‌تر شانه‌های مرد را نگرفت، اما همان یک لحظه کافی بود که مرد از پشت به زمین بیفتد. هر دو به زمین افتادند و سپید دندان جستی زد و به آن‌طرف پرید، اما وقتی مرد تقلا کرد که از زمین بلند شود سپید دندان دوباره گردن او را به دندان گرفت.

ساکنان خانه هراسان از خواب پریدند. از طبقه‌ی پایین صدای جنگ و دعوا می‌آمد. بعد صدای چند تیر تپانچه آمد، مردی از ترس نعره زد و صدای غرش حیوانی و بعد صدای شکستن شیشه و خرد شدن مبل‌ها به گوش رسید.

جنگ و دعوا سه دقیقه بیش‌تر طول نکشید. همه‌ی خانواده بالای پلکان طبقه‌ی بالا جمع شده بود. از چاه طویل و تاریک پایین دوباره صدای قُل‌قُلی مثل درست شدن حباب در آب، آمد و چیزی نگذشت که این صدا هم قطع شد و صدای نفس‌نفس زدن آمد.

ویدن اسکات دکمه‌ای را فشار داد و راه‌پله‌ها و تالار طبقه‌ی پایین غرق در نور شد. سپس او و قاضی اسکات تپانچه در دست و با احتیاط پایین رفتند، اما احتیاط لازم نبود. سپید دندان کار را تمام کرده بود. بین مبل‌هایی که خرد شده بود مردی صورتش را با دست پوشانده و درازبه دراز از پهلو به زمین افتاده بود. ویدن اسکات مرد را کنار زد و سرش را بالا آورد. شکاف گلوی مرد نشان می‌داد که چگونه مرده است.

قاضی اسکات گفت: «جیم‌هال است.» و بعد پدر و پسر نگاه معنی‌داری به هم‌دیگر کردند.

سپس هردو به طرف سپید دندان برگشتند. سپید دندان هم به پهلو افتاده و چشمانش بسته بود، اما وقتی آن‌ها روی او خم شدند سعی کرد پلک‌هایش را

کمی باز و به آن‌ها نگاه کند. ویدن اسکات او را ناز و نوازش کرد و سپید دندان با خُرخُرِ خفیفی به او جواب داد، اما دوباره پلک‌هایش را بست.

ጀ

قاضی اسکات به‌سوی تلفن رفت و پزشک را خبر کرد.

جراح پس از این‌که یک ساعت و نیم سپید دندان را معاینه کرد، گفت: «راستش احتمال زنده ماندنش یک در هزار است.»

کم‌کم سپیده‌ی صبح از پنجره‌ها به داخل خانه می‌تابید. غیر از بچه‌ها بقیه‌ی افراد خانواده دور جراح حلقه زده بودند. جراح گفت: «یکی از پاهایش شکسته، سه تا از دنده‌هایش خرد شده و دست‌کم یکی از آن‌ها شُش‌هایش را سوراخ کرده. به‌علاوه تقریباً خونی در بدنش نمانده. به احتمال قوی داخل بدنش هم خیلی آسیب دیده. تازه این‌ها غیر از سه تا گلوله‌ای که بدنش را سوراخ کرده. بنابراین اگر خوش‌بین باشیم شانس زنده ماندنش یک در هزار است. اما در حقیقت شانس زنده ماندنش یک در ده‌هزار است.»

قاضی اسکات گفت: «با این‌حال از هر شانسی استفاده کنید دکتر. فکر پولش نباشید. از بدنش عکس بیندازید. هر کاری که لازم است بکنید. ویدن، یک تلگرام بزن به سانفرانسیسکو تا دکتر نیکلاس هم بیاید. دکتر، منظورم بی‌احترامی به شما نیست. می‌خواهم هر کاری که می‌شود بکنیم.»

جراح لبخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم. متوجه هستم. باید از این حیوان مثل یک انسان پرستاری کرد. شایستگی‌اش را دارد. من ساعت ده صبح بر می‌گردم. یادتان نرود، دمای بدنش را اندازه بگیرید.»

با این‌که قاضی اسکات می‌گفت بهتر است از پرستاران حرفه‌ای استفاده کنند، اما دختران قاضی اسکات خود پرستاری از سپید دندان را به‌عهده گرفتند.

این‌بار هم مثل همیشه سپید دندان از همان شانس یک در ده‌هزار که حتی جراح هم آن را غیرممکن می‌دانست استفاده کرد و حالش رفته‌رفته بهتر شد. البته نباید جراح را به خاطر قضاوت غلطش سرزنش کرد. او چون یک عمر آدم‌های نازک نارنجی شهری را عمل کرده بود فکر می‌کرد سپید دندان هم مثل آن‌هاست، اما سپید دندان از سرزمین وحش آمده بود. حیوانی بود که از آهن ساخته شده بود و شور زندگی‌اش را از سرزمین وحش به ارث برده بود. حیوانی بود که با تمام وجود و با گوشت و پوستش به زندگی چسبیده بود.

زخم‌بندی‌ها و گچ‌گرفتگی‌ها، چند هفته‌ای نمی‌گذاشت سپید دندان جنب بخورد. این بود که ساعت‌ها می‌خوابید و خواب‌های زیادی راجع به شمال، غار، کیچ، گری بیور، لیپ‌لیپ، دوران قحطی، شلاق میتسا، بی‌یوتی اسمیت و جنگ و مسابقه با سگ‌ها می‌دید. بعد، وقتی در خواب غرش می‌کرد، خانواده‌ی اسکات نگاهی به او می‌کردند و می‌گفتند خواب بدی دیده است.

ஐ

بالاخره یک روز آخرین نوار زخم‌بندی و قالب گچ او را هم باز کردند. آن روز همه‌ی خانواده‌ی اسکات دور او جمع شده و جشن گرفته بودند. بعد، اربابش شروع به ناز و نوازش او کرد.

سپید دندان سعی کرد بلند شود، اما بعد از این‌که چند بار تقلا کرد، به زمین افتاد، چون مدت‌ها دراز کشیده بود و عضلاتش لخت شده بود. با این‌حال به خاطر ضعفی که داشت کمی خجالت می‌کشید. گویی احساس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند به خداوندگارش خدمت کند، اما بالاخره در حالی‌که هنوز تلوتلو می‌خورد روی چهار پایش ایستاد.

قاضی اسکات گفت: «درست است که این گرگ است، اما هیچ سگی

نمی‌توانست کاری را بکند که او کرد.»

جراح گفت: «باید دوباره راه رفتن را یاد بگیرد. بنابراین بهتر است همین الان شروع کنید. هیچ چیزش نمی‌شود. می‌توانید ببریدش بیرون.»

سپید دندان با خانواده‌ی اسکات بیرون رفت، اما وقتی به چمن‌زار رسیدند، سپید دندان از خستگی و ضعف دوباره کمی دراز کشید تا استراحتی کند.

بعد، باز حرکت دسته جمعی شروع شد. کم‌کم خون در عضلات سپید دندان جاری شد و عضلاتش جان گرفت، چند لحظه بعد به طویله رسیدند. دَم درِ طویله، کالی دراز کشیده بود و دورو برش شش، هفت توله‌سگ تُپل‌مُپل زیر نور آفتاب بازی می‌کردند. سپید دندان با تعجب به توله‌ها نگاه کرد، اما کالی غرشی به او کرد و سپید دندان از توله‌ها فاصله گرفت. اربابش با نوک پا یکی از توله‌ها را که گشادگشاد راه می‌رفت جلوی سپید دندان انداخت. کالی که یکی از زن‌ها دو دستی بغلش کرده بود با حسرت به توله‌اش نگاه کرد و غرید.

توله، جلوی سپید دندان رفت. گوش‌های سپید دندان سیخ شد و با کنجکاوی به توله نگاه کرد. سپس دماغ‌های آن‌ها به هم چسبید و سپید دندان زبان گرم او را روی چانه‌اش حس کرد. بعد او هم بی‌اختیار زبانش را در آورد و صورت توله را لیسید. با این کار، خداوندگار او و خانواده‌اش از خوشحالی هورا کشیدند و دست زدند، اما سپید دندان تعجب کرد، گیج شده بود. سپس از ضعف و خستگی روی زمین دراز کشید و به توله‌ها خیره شد.

لحظه‌ای بعد، توله‌های دیگر هم با این‌که مادرِشان کالی خیلی ناراحت بود، به طرف سپید دندان دویدند و از سر و کولش بالا رفتند.

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند.
این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.

افق از مجموعه‌ی کلکسیون کلاسیک منتشر کرده است:

آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-6742-49-9

خالق این اثر ماندگار، در نوزده سالگی خبرنگار روزنامه‌ی مجلس عوام انگلیس شد و داستان‌هایی نیز برای مجله‌ی عصر نوشت که به زودی نامش را بر سر زبان‌ها انداخت. اما او ده فرزند داشت و گاه برای تأمین مخارج زندگی ناچار بود، سه رمان را هم‌زمان بنویسد!

کنت مونت کریستو

الکساندر دوما ● ترجمه‌ی محسن فرزاد ●ISBN 978-964-6742-53-6

الکساندر دوما که پسر ژنرالی فرانسوی بود، جزئیات انقلاب کبیر فرانسه را از دهان پدرش شنید و براساس اسناد بسیار، رمان‌های ماندگاری خلق کرد. زمینه‌ی همه‌ی آثار او تاریخ فرانسه است. دوما که از راه نوشتن، ثروت عظیمی به دست آورد، در سال‌های پایان عمر تماشاخانه‌ای ساخت و تمام پس‌اندازش را بر سر این کار گذاشت.

جزیره‌ی گنج

رابرت لویی استیونسن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-6742-67-3

جزیره‌ی گنج اثری پرحادثه و به یاد ماندنی است که جذابیت و خیال‌انگیزی آن پس از گذشت دهه‌ها هم‌چنان مخاطب بزرگسال را ـ هم‌چون نسل نو ـ به شگفتی وامی‌دارد.
رابرت لویی استیونسن که از کودکی ضعیف و مریض‌احوال بود، پس از سفر به کشورهای مختلف، سال‌های آخر زندگی را در سرزمین دلخواهش ساموآ گذراند. مردم بومی او را "قصه‌گوی قصه‌ها" می‌نامیدند.

مروارید

جان استاین‌بک ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-6742-60-4

جان استاین‌بک در جوانی به دلیل تنگدستی شغل‌هایی چون میوه‌چینی، کارگری و شب‌پایی را تجربه کرد. او به یاری این تجربه‌های پربار، با شخصیت‌های آثار جنجال‌برانگیزش از نزدیک آشنا شد. استقبال از آثار استاین‌بک به حدی بود که موجی اجتماعی در آمریکا ایجاد کرد و باعث ایجاد اصلاحاتی ساختاری در سیستم حکومتی شد.

الیور تویست

چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن فرزاد ●ISBN 978-964-6742-52-9

پدر چارلز دیکنز، به دلیل بدهی به زندان افتاد و مادرش که از عهده‌ی مخارج نُه فرزندش برنمی‌آمد، مدتی پیش شوهرش در زندان زندگی کرد!
دیکنز که خود نیز ده فرزند داشت، گاه برای تأمین مخارج زندگی مجبور بود سه رمان را هم‌زمان بنویسد.

رابینسون کروزو

دانیل دفو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-6742-66-6

دانیل دفو در جوانی به تجارت رو آورد اما پس از مدتی ورشکست شد. او در سال ۱۷۰۲ به علت نوشتن مقاله‌ای علیه دولت وقت انگلستان دستگیر و یک سال زندانی شد. دفو که بعد از آزادی، مدت‌ها به کار سیاسی مشغول بود، در اواخر عمر از سیاست کناره گرفت.

سرود کریسمس

چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-6742-51-2

چارلز دیکنز که از کودکی طعم فقر را چشیده بود، فقیران را خوب می‌شناخت و در داستان‌هایش می‌کوشید تا با نمایش و انعکاس ناکامی‌های طبقات رنج‌دیده، نابسامانی‌های اجتماعی را بهبود بخشد.

شاهزاده و گدا

مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-6742-64-2

مارک تواین در کودکی ترک تحصیل کرد و با ماجراجویی وارد شغل‌های گوناگونی چون حروف‌چینی، کارگری، کشتی‌رانی و کار در معادن طلا شد. او سرانجام با آموخته‌ها، تجربه‌ها و قلم آتشینش به شهرتی جهانی رسید.

دور دنیا در هشتاد روز

ژول ورن ● ترجمه‌ی محسن فرزاد ●ISBN 978-964-6742-68-0

ژول ورن با تخیلی شگفت‌انگیز بسیاری از اختراعات و کشفیات علمی چون خودرو، چرخ‌بال، زیردریایی، تلفن و... را سال‌ها پیش از پیدایی آن‌ها به جهانیان معرفی کرد و از این‌رو پدر ادبیات علمی ـ تخیلی لقب گرفت.

بینوایان (۱)، ژان‌والژان

ویکتور هوگو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-369-379-4

پدر ویکتور هوگو سرلشکر ارتش ناپلئون بناپارت بود. از هوگو حدود پنجاه اثر به یادگار مانده، اما بی‌شک بینوایان شاهکار او و یکی از برترین رمان‌های قرن نوزدهم جهان است.

بینوایان (۲)، ماریوس

ویکتور هوگو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-369-380-0

پدر ویکتور هوگو سرلشکر ارتش ناپلئون بناپارت بود. از هوگو حدود پنجاه اثر به یادگار مانده، اما بی‌شک بینوایان شاهکار او و یکی از برترین رمان‌های قرن نوزدهم جهان است.

هاکلبری فین

مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ●ISBN 978-964-369-390-9

مارک تواین طنزپرداز، داستان‌نویس و روزنامه‌نگار آمریکایی، در شانزده سالگی حروف‌چین روزنامه شد و اولین مقاله‌ی طنزآمیزش را در روزنامه‌ی برادر بزرگش چاپ کرد. او در اواخر عمر از دانشگاه آکسفورد دکترای ادبیات گرفت.

تام سایر

مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ● ISBN 978-964-369-465-4

مارک تواین اگر چه در کودکی خود سه تن از برادران و خواهرانش را از دست داد و خاطرات تلخی از آن دوران داشت؛ اما در این رمان توانست با نگاهی شاد و شیطنت‌آمیز، روایتی طنز و بدیع از دنیای واقعی نوجوانان ارائه دهد.

موبی دیک

هرمان ملویل ● ترجمه‌ی نوشین ابراهیمی ● ISBN 978-964-369-468-5

کتابخانه‌ی هرمان ملویل انباشته از کتاب‌های فلسفی، دینی، علمی و تاریخی بود. او در زمان خلق موبی دیک، تمام مدت روز پشت میز کارش می‌نشست اما تا بعدازظهر چیزی نمی‌نوشت.

دکتر جکیل و آقای هاید

رابرت لویی استیونسن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ● ISBN 978-964-369-510-1

استیونسن رمان دکتر جکیل و آقای هاید را که در کابوسی به ذهنش رسیده بود، ابتدا به دلیل نارضایتی سوزاند اما به سرعت پشیمان شد و دیگربار آن را سه روزه نوشت و یکی از آثار ماندگار ادبیات جهان را خلق کرد.

آوای وحش

جک لندن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ● ISBN 978-964-369-491-3

جک لندن به قول خودش آوای وحش را در مدت "سی روز جان کندن" نوشت. او در این رمان نیز ـ مانند رمان سپیددندان ـ شخصیت سگی را از درون دیده و عشق و دلبستگی او به انسان را به نمایش گذاشته است.

کلبه‌ی عمو تام
هریت بیچراستو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ● ISBN 978-964-369-217-9
خانم هریت بیچراستو از کودکی با کتاب‌های مذهبی آشنا شد و در آموزشگاه‌های مذهبی تحصیل کرد. او رمان کلبه‌ی عمو تام را با الهام از ماجرای برده‌ی سیاه‌پوست مؤمنی نوشت که زیر شکنجه جان باخت.

دیوید کاپرفیلد
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ● ISBN 978-964-369-297-1
چارلز دیکنز در آثارش شخصیت‌هایی خلق می‌کند که سرشار از زندگی و تازگی‌اند؛ اما او از میان همه‌ی شخصیت‌های داستانی‌اش یکی را بیش‌تر می‌پسندد و می‌نویسد: «مثل خیلی از پدر و مارها، من هم بچه‌ی عزیز دردانه‌ای دارم که اسمش دیوید کاپرفیلد است.»

نیکلاس نیکلبی
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ● ISBN 978-964-369-525-5
چارلز دیکنز هم‌چون اندیشمندی اصلاح‌طلب، چشم بر نابسامانی‌های اجتماعی نمی‌بندد؛ اما شیرینی و تلخی را در هم می‌آمیزد و رمان غم‌انگیزش را با رنگ‌هایی شاد تزئین می‌کند.

بابا لنگ دراز
جین وبستر ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی ● ISBN 978-964-369-479-1
جین وبستر از بستگان مارک توین بود. او که داستان‌نویسی را در دوران دانشجویی آغاز کرد، در سال آخر دانشکده با دو دوست دانشجو، از بیش‌تر شهرهای اروپا دیدن کرد تا پایان‌نامه‌اش را با نام فقر در ایتالیا کامل کند. جین در چهل سالگی، پس از به دنیا آوردن دخترش، در اثر تب زایمان درگذشت.

کلکسیون کلاسیک / ۸



WHITE FANG

JACK LONDON

سپیددندان یک سال پس از رمان تأثیرگذار آوای وحش منتشر شد
و به‌سرعت در فهرست ده اثر برتر ادبیات آمریکا جای گرفت.

جک لندن از ده سالگی شغل‌هایی چون روزنامه‌فروشی، دریانوردی،
کار در کارخانه‌ی کنسروسازی و کارگاه لباس‌شویی را تجربه کرد. او در چهل سالگی،
هنگامی‌که از راه قلم ثروتمند شده بود، بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت.
بهترین آثار او داستان‌هایی درباره‌ی سگ‌هاست.

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و
بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند.
این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده
و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.



ISBN 978-964-6742-65-9



www.ofoqco.com